



رمان: رستم افغان منم یک زنم

نویسنده: بسما فقیری

رمان زیبا و هیجان انگیز افغانی (رستم افغان منم یک زنم)  
به قلم: بسما فقیری

## #معرفی\_رمان |

گلالی دختری است که در قریه زندگی میکند و با مشکلات که پیشرو اش می آید با هوشیار و ذکاوت زیاد که دارد میتواند مشکلات را از سر راه خود دور کند تا اینکه ....

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده : بسما فقیری  
قسمت اول

درختان توت خیلی بزرگ و قد کشیده که شاخ و برگش نزدیک پنجره اطاق ها رسیده بود . جوی بار آب شفاف و روان با آب یخ که در جویبار ها موج می زد و هوای گرم تابستان که با هر بار نفس کشیدن گرمای آن به خوبی احساس می شد . بوی گل های مرسل همه جا را پوشانده بود و معطرش کرده بود شمال های ملایم با شاخ و برگ درختان یک جا می رقصید با صدای دلنشین پرندگان مهاجر گوش ها نوازش پیدا می کرد دلم همیشه که همیشه همین جا چشمانم را ببندم و گوش به صدای پرندگان بدهم و بیهوش شوم . که دفعتا یک لگت محکم به دستم برخورد کرد چشمانم را با عصبانیت باز کردم تمام رویا هایم را به هم ریخت که فرزانه با صدای بلندش گفت

فرزانه : بلند شو دختر جان در روز روشن کی خواب دیده

یک پوزخند زد  
گلالی : یکمی آهسته کم بود دستم را از جایش بی جا کنی

فرزانه : این گپ ها را بگذار یک خبر مهم برت آوردیم که از هوش بری

دفعتا تمام جانم داغ شد گفتم خدا خیر کند چی گپ شده  
که بلند خنده کرد

فرزانه : گلالی تو چقدر ساده هستی چرا ورخطا میشی گوش کو مادر سبحان همراهی پدرش با یک دسته گل زیبا داخل خانه شما شد .

گلالی : فرزانه فکر کنم تو در روز روشن خواب می بینی مگر ملک قریه مامایم نیست خوب حتما بخاطر خواهرش آمده در این جا خبری مهم چیست دگه .

فرزانه با سلی محکم در پشتم زد

فرزانه : تو راستی که ساده هستی این بار کدام کاری دگه داره .

گلالی : نی

فرزانه : گلالی بان دگه معلوم است که می فهمی چرا تیر خوده می آوری .

گلالی : فرزانه جان تو هیچ کارو بار نداری که مه را هم از کار میکشی حله برو دگه اگر نی به خاله لیلا شکایت می کنم تو اصلا گاو ها را نچرانندی و مصروف قصه هستی .

فرزانه : برو برو تو به مادرت شکایت کو هر دقیقه پیش جوی بار میشنی و به فکر می رویی

تا گفتم فرزانه فرزانه بلند خندید و دوان دوان رفت .

با بسیار کسالت از جایم بلند شدم چون زیاد کار کرده بودم یا هایم سوزش می کرد . و آهسته آهسته به طرف خانه رفتم در دلم گفتم حالی کی مهمان نوازی می کنه . دروازه را باز کردم که خانه پر از مهمان است تمام قوم و خویش به مهمانی آمدن چادرم را پوشیدم و با دادن سلام رفتم پهلوئی مادرم نشستم خیلی برایم حرف های شان خسته کن و تکراری بود و با غیبت از دیگران پایان می یافت . بعد از چند دقیقه از اطاق بیرون شدم و با مادرم داخل آشپز خانه شدم اما هیچ کاری نکردم دست هایم درد می کرد و تمام روز را در زمین ها مصروف بودم چون پدرم از خاندان بزرگ و نام دار قندهار بود و تجارت قالین می کردند بدون این تعداد زیاد زمین زراعتی هم داشتیم که به دهقان برای کشت و زرع داده شده بود و هر بار در تابستان تعداد مهمان های ما به صد نفر می رسید که همیشه باعث می شد تمام روز در آشپز خانه باشم بخاطر اینکه بزرگ ترین اولاد پدرم مه هستم ولی چهار دانه برادر کوچک تر از خود هم دارم مادرم خواهد ملک قریه ما است یعنی از یک خانواده سرمایه دار است و به گفته خودش جیز و جوهره زیاد با خودش آورده بود . در حویلی با چهار کاکای خود یکجا زندگی می کنیم اما نه در یک دسترخوان . به گفته مردم ما احترام است که همه با هم یکجا زندگی کنیم . یعنی به پدرم احترام زیادی قائل هستند . با هزاران بار ممانعت پسران کاکایم زمری برای این که به مکتب نروم خسته شده بودم به گفته خود شان ناموس شان نباید بیرون از خانه برود چون ننگ است . اما من اصلا دست از رفتن به مکتب نکشیدم هنوز به سن قانونی هم نرسیده بودم که کاکا شرف که بعد از پدرم است به خواستگاری مه آمد از همان زمان حقا حق ندارم به طرف خانه کاکایم بالا هم بیبینم . بی خبر از این که مامایم هم با شنیدن این خبر به خواستگاری من آمده بود با سنی کمی که داشتیم خیلی خوب آگاه هستم خودم که خواست شان من نیستم بلکه خواست شان دولتی است که قرار است به من داده شود .

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم

نویسنده : بسما فقیری  
قسمت دوم

در دلم گشت تا یک دفعه پدرمه بگویم که ما را کابل ببرد بسیار قوم و خویش ما از کابل که می آیند تعریف می کنند . صد دل را یک دل کردم با بسیار سختی سر دسترخوان شروع کردم به سخن گفتن هر چی کلمات خوده را تنظیم می کردم باز هم نمی شد اوووف

گلالی : پلار جانه

پدیم که همه اعضای خانواده طرف مه می بینه  
گلالی : کابل کدام وقت رفتی ؟

پدرم : نی اما یک چند دفعه دلم بود که بروم و شما را هم ببرم قوم خویش زیاد اصرار کردن اما کار و بار پیش شد برم .

گلالی : میشه که حالی بریم کار هم نداریم مه مکتب هم نمی رم میشه که بریم .

پدرم یک چند دقیقه هیچ چیزی نگفت یک دفعه گفت

پدرم : درست است کاری ندارم شما آمادگی تان را بگیریید یک هفته بعد میریم چون یک معامله کاری دارم .

فقط همی گپ را می خواستم بشنوم در دلم می رقصیدم اصلا باورم نمی شد چطور قبول کرد با خوشحالی زیاد ظرف های روی دسترخوان را جمع می کردم که مادرم یک دفعه پی گفت

مادرم : پدر گلالی جان فکر کنم خان در هفته آینده شیرینی دخترش را می دهد امکان نداره در شیرینی خوری برادر زاده ات نباشی مردم چی خواهد گفت .

پدرم : ها یادم رفته بود باز یک وقت دگه میریم ایقدر مهم نیست بیازو در شیرینی خوری رابعه تمام شان می آیند .

بر یک دقیقه گفتم چطور شد که گپ مه در این خانه قبول شد و رابعه چقدر زود تصمیم به ازدواج گرفت از یک طرف زمیری برادرش ما را آرام نمی مانه از یک طرف خواهرش اوووف

با ناراحتی رخت خواب های همه را آماده کردم و در جای خواب نشستم هوا هم بی اندازه گرم بود از توان مه بالا بود از کلکین های اطاق شمال های گرم تابستانی بوی انار های باغ را به مشامم می آورد و من را از هوش می برد اما این بار دلم هوای کابل کرده بود که اولاد های کاکایم گل کردن .  
صبح بعد از نماز دوباره خوابیدم ولی مادرم آمد و گفت  
مادرم : باید بخاطر خرید رابعه به بازار بریم .

گلالی : نمیرم .

مادرم : دختر دیوانه شدی مه را در دهان خان کاکایت ننداز بخیز بیازو بعد از رابعه خواست خدا باشه نوبت توست

تا نام خوده شنیدم از خواب پریدم

گلالی : مادر جان چی میگی هیچ امکان نداره .

مادرم : مه نمی فامم پدیرت وقت تو را به نام زمیری کرده .

گلالی : وای چی نی امکان نداره مه او زمیری لوده را نمی گیرم تمام روز سر زمین ها است هیچ روی مکتب را ندیده او را خوبان حتا هر وقت نام لت کوب کسی شود زمیری جان اول است چطو دل تان شد این قسم کنین  
گفت

مادرم : چپ باش آرام گپ بزن اگر پدیرت صدایت به بشنود تباه می شویم.

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده : بسما فقیری  
قسمت سوم

فهمیدم اصلا دگه هر چی بگویم کار آمد نیست برای بازار رفتن آماده شدم با مادرم از دروازه حویلی بیرون شدم اما آقا زمیری مثل هر وقت دگه هیچ موقع را از دست نداده و آمده بود تا راننده گی ما را کند با دیدن او با خشم زیاد رویم را برگرداندم گفتم همراهی ای نمیرم اصلا نی مادرم از بند دستم محکم گرفت گفت

مادرم : کجا بخیر بیا آدم واری در موتر بیشین

گلالی : بخاطر تو آماده شدم که برم اما همراهی زمري جايي نميرم

مادرم : دختر فلم کدام موتر خاص برت بخواهم

گلالی : ني همين که نرم کفايت مي کنه

که چشمانم با ديدن رابعه باز ماند اين خود را چقدر آماده کرده بود لباس هاي سرخ و اين فيشن چي ميگه حالي غيرت کاکا خان کجاست دختر خودش به چي قسم مي گرده و وقتي مه با لباس هاي منظم مکتب ميرم هزاران کنايه مي شنوم .  
ولي خانم رابعه به خودش آنقدر مي نازيد که فقط به ملکه شهر ما تبديل شده باشه وای که مادرم از بند دستم گرفت گفت بياين که نا وقت ميشه بریم دگه .  
با هزاران بار اصرار مادرم در موتر نشستم .  
ولي آقا زمري هر بار به آيينه مي ديد و اين کارش ديوانه ام مي کرد دلم ميشد که خوب محکم بک سيلی در رویش بزنم بگويم ديوانه بيدار شو حتا کوشش خواب ديدن را همراهی مه نکنی چون در همو خوابت هم آرامت نمی مانم به راه ادامه دادیم بالاخره به بازار شهر قندهار رسيدیم .  
از موتر پايين شدم و چهار طرفم را ديدم که کجا مي خواهند بگردن در اين بازار کلان گفتم گلالي امروز پاهایت را خوب درد مي گيرد . که زمري آمد گفت

زمري : چيزی مي خواهی به خوردن

گلالی : زهر داری بتی برم .

زمري : دختر بی نزاکت هيچ به گپ نمی فهمی .

گلالی : کی گفته که به گپ مه بفهمی لالا زمري .

زمري : زبانته محکم بگير اگر نی .

گلالی : اگر نی چي .

که بلند به خنده شد

زمري : چي دگه آخر زرم ميشی حتی به آب خوردن اجازه مي خواهی .

تا می خواستم با صدای بلند در گوش های کر اش اين گپ را داخل کنم که تو فقط پک لوده بی عقل هستی که در روز روشن خواب مه را ميبيني که رابعه گفت

رابعه : گلالي جان داخل نمی آبی شايد به دلت يگان چيز پيدا شود برای شيرنی خوری

گلالی : ميشه رابعه جان دهننت را ببندی فعلا غم خودت را بخور عزيز دلم .

رابعه : درست است ، درست است زياد خود برم نشان نتي مه زياد کار دارم .

با گفتن اوووف داخل شدم همه داخل یک دکان ساری دامن فروشی شديد رابعه خانم بخاطر اين که خودش را برای من نمايش بدهد گفت کاکا جان قيمت ترين لباس تان را نشان بدهيد .

و تا توانست اين طرف و آن طرف گشت تا برایش زيورآلات بخرد .

ولي نمايش اصلي بعد از آمدن داماد شروع شد .

داماد با ده نفر از اعضای فاميل آمده بود اين قسم معلوم می شد که به عروسی آمده باشند ولي جالب اين بود که داماد کم از کم سن اش به ۴۰ می رسيد

با ديدن داماد گفتم چطو رابعه قبول کرده خودش هنوز ۱۶ سال عمر دارد .

و گفتم حق اش است چرا عجله کردن .

ولي رابعه خانم با نامزدش داخل طلا فروشی شدن و تا توانست طلا خريد .

گفتم طلا کی را خوشبخت کرده که حالي اين را کند .

دگه توان نداشتم بگردم در بازار و مادرم را گفتم طلا هم خريدن بریم دگه که آقا زمري با دو دانه انگشتر پيشم آمد گفت

زمري : کدامش را بگيرم برت .

گلالی : آقا زمري اصلا وقت خوب نامدی

و با دستم تمام انگشتر ها را از دستش آن طرف انداختم

گلالی : درست شد .

زمري با صدای بلند گفت : تو آدم نمی شی

و دست اش را بلند کرد تا به رويم بزند که متوجه همه شد و با قهر از دکان بيرون شد .

ولي دلم بسيار به تيزی می زد اصلا نمی فهمم چقسم رويم سرخ شده بود که مادرم گفت

مادرم : نبايد اين کار را می کردی و حالي آرام باش و به راه ات ادامه بتی .

خود را در بغل مادرم انداختم تا آرام شوم

مادرم گفت : بس است گلالی

که رابعه با آرنج اش به دستم زد

رابعه : این کار هایت خوب نیست باز اگر همراهش عروسی کنی زیاد لت نخوری .

گلالی : تو غم خودت را بخور درست است گلم .

با گفتن دلت خودت می فهمی از پهلویم تیر شد .

هر چی می کردم اصلا این را قبول کرده نمی توانستم که با زمری عروسی کنم با خودم عهد کرده بودم که میرم از اینجا اگر بخواد هم دست اش دگه به من نرسد اما جواب اینقدر اذیت کردن من را باید بپردازد .

با چشمان اشک پر داخل موتر شدم .

زمری با چنان سرعت رانندگی می کرد که احساس می کردم حالی با موتری برخورد کنیم .

ولی با سرعت زیادی که رانندگی می کرد به زودی به خانه رسیدیم همین که از موتر پایین شدم به سرعت خود را به داخل اطاق رساندم سرم زیاد درد می کرد .

هر چیز که مادرم برم خریده بود را در دهلینز ماندم .

هر چی مادرم شب گفت بیا غذا بخو گفتم می نمی خواهم و تمام شب را در فکر کردن سپری کردم ولی از یک طرف پاهایم چنان درد می کرد که پا مانده نمی توانستم .

گفتم رابعه جان فایده تو به من چی از دستت پا مانده نمی توانم .

و سرم را در بالشت نرم گذاشتم چشمانم را با دست هایم پنهان کردم تا کمی احساس آرامش کنم و به صدای دریاچه بی پیش خانه ما گوش دادم آب دریا چنان آرام آرام حرکت می کرد که صدای حرکت کردن اش را کمتر احساس می کردم ولی تنپ صدایش و صدای برگ های درختان در اثر وزیدن باد ایجاد کرده بود چنان آرام کرد که نفهمیدم چی وقت به خواب رفتم

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم

نویسنده : بسما فقیری

قسمت چهارم

صبح با سرو صدای پدرم با کاکا خان بیدار شدم از ترس دست و پایم می لرزید و به سرعت خود را به پیش شان رساندم

پدرم با صدای بلند می گفت : خان دخترت را بفهمان حوصله برایم نگذاشته

با دیدن اسلحه بدست کاکا خان هوش از سرم پرید.

رابعه در پیش پای پدرش افتاده بود و می گفت : پدر جان لطفا این کار را نکن لطفا

ولی خانم کاکایم می گفت : رابعه به گپ پدرت گوش کن به بدیت نمیگه

زمری از دست رابعه گرفت بلندش کرد و با سیلی محکم به رویش زد

رابعه که معلوم بود اصلا درست به هوش هم نیست می گفت : زمری بی غیرت دستم را رها کن

ولی زمری با دستان سنگین خود سیلی را بی رحمانه تقدیم رابعه می کرد.

با دیدن این وضعیت حیران بودم که چی خبر است در یک شب چی تغییر کرده که رابعه از این طرف به این طرف شده .

تا زمری می خواست به لت کوب خود ادامه بدهد .

به سرعت رفتم و پیش روی رابعه ایستاد شدم گفتم

گلالی : انسان هستی یا نی چی خبر است آدم لوده .

زمری : تو از پیش رویم پس شو اگر نی تو را نمی گذارم ، به تو هیچ غرض نیست از خود پدر و برادر دارد تو خوده گم کن .

که پدرم پیش آمد گفت : مثلی که پیش از این به خوشی خودت آماده عروسی بودی بعد از این هم می باشی فهمیدی اگر نی روز خوبی را نمی بینی

همه از حوبلی به طرف خانه رفتن ولی من هنوز هم در حالت حیرانی به سر می بردم که چی شده .

رابعه بلند فریاد می زد و می گفت : شما اصلا رحم ندارید چگونه با من این کار را کردید .

با دو دستم رویش را محکم گرفتم گفتم : چی شده رابعه یک چیزی خوب بگو .

سروش را در سر شانه ام گذاشت و با صدای نشست و آرام گفت: پدرم مه را معامله کرده ان هم به یک مرد زن دار.

و از هوش رفت.

با شنیدن سخن رابعه آتش گرفتم یعنی کاکا خان رابعه را در بدل معامله تجاری داده.

به بسیار سختی رابعه را در بغلم گرفتم و داخل خانه بردم.

کمی آب به رویش ریختم تا به هوش بیاید.

ولی رابعه در حالت بیهوشی هم می گفت که من نمی گیرم.

چاپ های دست زمري لوده هم در روی رابعه مانده بود که نشان می داد زمري بوی از آدم بودن نبرده.

نمی فهمم با رابعه چندان خوب هم نبودم ولی با دیدن حالت رابعه بسیار ناراحت شدم و اشک هایم جاری شد.

که خانم کاکایم آمد و گفت: باید رابعه را ببرم چون قرار است خسران هایش بیاید.

حیران بودم که آیا این زن کمی احساس هم دارد یا نه کسی با دخترش همین قسم بی رحمانه رفتار می کند. چطور توانست رضایت بدهد.

توان حرف زدن نداشتم و با خود گفتم گلالی اگر همین قسم باشد ترا هم چی به زور چی به رضا به زمري می دهند.

زن کاکا خان رابعه را با خود برد. اما مادرم برخلاف زن کاکایم گریه می کرد و به زن کاکایم گفت

مادرم: دخترت هنوز بسیار خورده است توان امیاق داری را نداره در حقش ظلم می کنی

ولی زن کاکایم گفت: آنها بسیار پیسه دار هستن

و تعهد دادن به رابعه خانه دیگر بگیرد تا جنگ نشود.

گلالی: زن کاکا چطو به گپ های شان باور کردی اگر این قسم نباشد باز چی.

زن کاکایم کمی به فکر فرو رفت و با غرور گردنش را بلند گرفت

زن کاکا: نی نی ای تو مردم معلوم نمی شوند سر گپ خود ایستاده هستن و رویش را برگرداند و رفت.

مادرم گفت: گلالی تو عرض نگیر دخترم

گلالی: مادر چی میگی امروز با رابعه کردن فردا اگر بامن کنند شما چپ می باشید

مادرم: پس چی فکر کردی مخالفت کرده می توانیم در پیش روی کاکا خان ات این گپ ها را نزننی اگر نی زیر لت و کوب می اندازیت.

تا چهار روز به فکر رابعه بودم که حالا چی خواهد کرد.

ولی هیچ صدای از رابعه دیگر بلند نشد نه مقاومت کرد و نه رضایتی نشان داد.

تا این که در روز عروسی اش رفتم تا یک بار احوالش را بگیرم....

دوستان عزیز منتظر نظریات شما هستم در ضمن آیا دوست دارید دکلمه هم باشد یا خیر.

#مرمان رستم افغان منم یک زنم

نویسنده: بسما فقیری

قسمت پنجم

با این ترس رفتم که اگر رابعه به عروسی رضایت داده باشد من حرفی برای گفتن نخواهم داشت.

نظر به رسمی که داشتیم باید برای مراسم شب حنا گند افغانی می پوشیدیم اگر چه هیچ رضایتی نداشتم ولی به اصرار زیاد مادرم لباس هایم را پوشیدم، واه که

چی رنگی داشت سبز و گلایی رنگ های تیز را دوست داشتم اما حالا هیچ میلی به پوشیدن آن نداشتم چون قرار بود در عروسی بروم که قرار است به زور

برقرار شود.

مو هایم را باز کردم و شانه زدم آهسته آهسته دو طرف آن را می بافتم که مادرم چوری های زیبا سبز و گلایی برایم آورد تا بپوشم

گلالی: نه مادر جان دگه نمی خواهم به خودم برسم چون اگر من را هم کسی انتخاب کند پدرم بدون پرسن من را خواهد داد.

مادرم گفت: چرا همیشه گپ های تا و بالا میزنی بگیر

چوری ها را گرفتم و در دستانم کردم.

حتا دلم نشد سرمه به چشماتم بزنم.

با صدای بلند پدرم از جایم پریدم و فهمیدم که باید برویم چادرم را مکمل بر سر کردم ولی مو های درازم از زیر چادر بزرگ هم نمایان شده بود.

و با شمال های گرم تابستانی سرگرم بازی بود.  
تا به داخل اطاق رابعه شدم چادرم با دیدن رابعه از سرم افتاد چنان گریه می کرد که صدای حق حقیقش از دور ها هم شنیده می شد .  
حیران بودم چی بگویم ولی رفتم تا برایش کمی دل پوری بدهم .  
تا مرا دید گفت

رابعه : گلالی به نظرت حقم همین بود

چشمانش را با دستانم پاک کردم تا چیزی بگویم

زن کاکایم با صدای بلند گفت : رابعه بس است دگه گریه نکو ببیین همه قوم و خویش رسیده آبروی ما را پیش شان میبری.

رابعه گفت : بلی بس است بس است و چشمانش را پاک کرد .

گفتم رابعه چرا ایقدر جدی است در دلم در یک دقیقه هزار گپ گذشت . ولی در بیرون از این اطاق مثل معمول رقص و اهنگ شروع شد همه می رقصیدن و از محفل لذت می بردن اما من به فکر رابعه بودم که چی خواهد کرد.  
اصلا نمی توانستم محفل را تحمل کنم و با سرعت به طرف حویلی دویدم نفهمیدم چی شد با کسی تصادم کردم و به زمین محکم افتادم برای چند ثانیه در روی زمین بودم .  
تا اینکه

با صدای بلند مردانه اش گفت : شما خوب هستین .  
اعصابم به هم ریخت و با اعصابانیت بلند شدم

گلالی : همیشه پیش رویته ببینی کم بود شدید زخم بردارم .

تا به رویش نگاه کردم چشمانم باز ماند یک پسر قد بلند گندمی چهره با ریش کم پشت و مژه های بلند و زیبا و چشمان بزرگ سیاه به طرفم حیران مانده است .

گفت : ببخشید اصلا متوجه شما نشدم خیلی به سرعت آمدین.

احساس کردم دستانم سوزش دارد .  
تا به دستانم نگاه کردم دیدم که چوری های دستم شکسته و دستانم را بریده است.

یک دفعه گفت : شما شما خوب هستید .

در دلم گفتم بیازو به دل خودم نپوشیده بودم خوب شد شکست .

گلالی : گپی نیست .

بکتابش |

قندهار را دوست دارم اما در تابستان رفتن خیلی مشکل است هوا زیاد گرم می باشد .  
ولی به اصرار مادرم که می خواست به عروسی برادر زاده اش برسد حاضر شدم بروم اگر چه با هوای گرم عادت دارم چون چهار سال را در هند سپری کرده بودم ولی با وجود این هم گاهی به قندهار نرفتم دلم این بار شد تا یک بار اقارب نزدیک را ببیینم تمام این سال ها در کابل مصروف درس خواندن بودم در ضمن پدرم هم همیشه مصروف رفتن به پارلمان بود و وقت بیکاری که پیدا می کرد مصروف رسامی می شد پدرم زیاد دوست نداشت تا به قندهار برود اصلا موضوع قندهار نبود موضوع ماما هایم بود که تنها با اسم های شان آشنایی دارم و بس .  
ولی این بار آماده شدم تا با مادرم به قندهار بروم مادرم پیش از پیش برایم گفت که همیشه به حرف های ماما هایم گوش کنم و در هیچ موضوعی صحبت نکنم که مربوط من نمی شود .  
فقط تماشا چی باشم.

#رمان رستم افغان منم یک زن

نویسنده : بسما فقیری

قسمت ششم

با وجود این که کسی را نمی شناختم اما باز هم خودم را در قندهار تنها احساس نمی کردم و با احساس شادمانی از موتر پایین شدم مادرم همین که از موتر پایین شد به سرعت به طرف اقارب خود رفت و تک و تنها ماندم آهسته آهسته داخل دروازه حویلی شدم دروازه حویلی خیلی بزرگ بود به قصر های در درون قصه ها میماند بسیار زیبا بود .

داخل حویلی شدم همین که داخل شدم با یک پسر قد بلند و چهار شانه رو به رو شدم برایم به زبان دری گفت خوش آمدی بچه عمه جان .  
نمی دانم ولی با دیدنش چندان خوش نشدم اما گفتم خوش باشی من را رهنمایی کرد به طرف اطاق های مردانه و خودش به طرف کار هایش رفت تا می خواستم به اطاق داخل شوم نمی دانم یک دفعه بی چی شد دختری با سرعت زیاد به طرفم می آمد .  
و با سرعت به شانه ام برخورد کرد و به زمین افتاد تا چیزی به زبان بیاورم با خشم زیاد ایستاد شد و گفت  
گلالی : پیش رویته نمی بینی .

اوووووو چقدر دختری زیبایی بود برای چند ثانیه در همان دقیقه قید شدم چشمانم پر از خشم و ابرو های پر پشت بلند ولی از دست خشم ابرو هایش شکل ۸ را به خود گرفته بود لباس زیبایی رنگارنگ به تن کرده بود صورت شفاف و زیبایی داشت .  
متوجه شدم که به طرف دست هایش دید دستانش پر از خون شده بودن چوری هایش شکسته بود  
بکناش : ببخشید

ولی با بی توجهی به زخم هایش گفت

گلالی : فرقی نمی کند

فهمیدم حتما آنقدر قهر است که سوزش دست هایش برایش هیچ ارزشی ندارد .  
و به راه خود ادامه داد و رفت .

گلالی |

باورم نمیشه کاکا خان چرا ای تو کرد حتما رابعه به اندازه همان لباس های فروشی هم برایش ارزش نداشت که به مانند لباس ها معامله اش کرد. دستانم را با آب شستم و کریم به دستانم زدم دستانم زیاد سوزش می کرد گفتم مچم او از جان بی خبر کی بود در سر راه ایستاده بود و با دست بند دستم را بستم و سر تخت اطاقم دراز کشیدم و شروع کردم به فکر کردن اصلا فکر کردن نی برای راه حلی که بتوانم از قید عروسی با زمری خلاص شوم هر چی فکر می کردم به جایی نمی رسید شبیه قصه های مانند افسانه ها می شد .  
و فکرم را به هم می زد نمی دانم ناخواسته همه این کار ها را در دلم قید کرده بودم و می خواستم روزی دوباره پس تقدیم شان کنم و بس راحت شوم .  
دفعتا فکری به سرم آمد می دانستم اگر انجامش بدهم شاید دیگر چانس برگشتن نباشد و مجبور شوم تمام عمرم را صرف کنم اما فقط همین یک راه بود راه فرار ، اشک هایم را پاک کردم سرمه به چشمانم کشیدم خودم را خوب آماده کردم و روان شدم به طرف راه که معلوم نیست تا کجا .  
داخل حویلی شدم دیدم که داماد خیل برای حنا ماندن آمدن

تا خانم کاکایم من را دید گفت : گلالی جان لطفا رابعه را از اطاق بیرون بیاور .

گلالی : درست است حتما حتما

داخل اطاق شدم دیدم که رابعه راحت نشسته است و منتظر کسی است که برای بردن اش بیاید .  
با دیدنش دلم به حالش سوخت  
گفتم بیا گلالی تو هم که راه خود را انتخاب کردی بیا حتما رابعه هم چیزی فکر کرده است .  
با من راحت و آهسته و آرام آرام قدم می گذاشت نمی دانم چرا ولی هیچ ناراحت نبود.  
وقتی از اطاق بیرون آمد و پهلوی داماد ایستاد شد هیچ حتا یک نگاه هم بسویش نکرد داماد می خواست دستش را بگیرد اما رابعه با خشم زیاد دستش را دور کرد.  
همه ما مانند فلم سینمایی تماشا می کردیم و بس .

کاکا خان آمد گفت : تبریک باشه به همه فردا مراسم نکاح را انجام می دهیم و بعد از آن عروسی را برگزار می کنیم

با شنیدن همین گپ اشک از چشم رابعه ریخت و آرام با دستانش پاکش کرد .

خانم کاکایم گفت : گلالی چرا ایستاده هستی بیا برقص

گلالی : برای چی برای این که به جیب ات مال زیا می آید با این حال خوب باید خودت برقصی

دستم را محکم گرفت گفت : دختر چشم سفید بی تربیت .

با خنده گفتم : با رابعه این کار را کردید من رابعه نیستم من گلالی هستم نامم را در تاریخ خواهم نوشت و برگشتم .

آمدم پهلوی مادرم نشستم دیدم عمه نازیه آمده بسیار خوشحال شدم چون خیلی دوستش داشتم با خوشی زیاد بغلش کردم و دست هایش را بوسیدم

به طرفم دید گفت : چقدر زیبا شدی گلالی دختر قندم

مادرم طرفم دید گفت : چی گپ است فیشن کردی

گلالی : چرا خوش نشدی



مادرم : نی نی هیچ مشکلی نیست فقط چون هیچ وقت آرایش نمی کنی از او خاطر گفتم

یک لبخند آرام زدم

گلالی : این خو اولش است .

دفعتا برادر کوچکم آمد و گفت : عمه جان کاکا بکتاش صدایت داره

مادرم گفت : نازیه جان بکتاش را هم آوردی چرا نگفتی یک دفعه می دیدمش احوال پرس می کردم .

عمه ام گفت : مشکلی نیست بیا حالی معرفی میشی ....

#رمان رستم افغان منم یک زن  
نویسنده بسما فقیری  
قسمت هفتم

کنجکاو شدم که بکتاش کی است  
عمه ام را گفتم

گلالی : خوب پس من هم همراهی تان می آیم

عمه : البته بیا تو بسیار کوچک بودی که بکتاش را دیده بودی بعد از او مصروف درس های خود بود و به قندهار دیگر نیامد .

همراهی عمه ام مصروف قصه بودیم که از پشت سر ما صدا آمد گفت : مادر جان کجا هستی یک ساعت است منتظر تان هستم .

صدایش برم بسیار آشنا بود پیش خود گفتم : این صدا را خو در کدام جای شنیدیم رویم را برگرداندم .

چشمانم از حیرت باز ماند بکتاش دست مادرم را بوسید

بکتاش : سلام علیکم زن ماما جان .

حیران حیران طرفش می دیدم پیش تر چقدر سرش گفتار کردم حالی چطور کنم که مادرم در دست زد

مادرم : سلام را یاد نداری .

گلوئم را صاف کردم

گلالی : سلام علیکم من گلالی هستم .

دیوانه بی عقل را بجای جواب دادن گفت

بکتاش : زن ماما جان ببخشید مه را ماما جان صدا داره باز می بینیم و رفت .

وای این چقدر بی تربیت است تربیت خود را همراهی غذای شب نوش جان کرده چطور .

مادرم : گلالی بیا در دست دختر کاکایت حنا بگذار

گلالی : مادر جان بگذار دیگران حنا بگذارند

مادرم : گلالی تو قسم خوردی که در هر گپ گپ بزنی حله دگه زود شو .

دلم نمی شد اما صد دل را یک دل کردم و رفتم تا حنا بگذارم رفتم تا حنا بمانم دیدم که زمیری با بسته نقل و چاکلیت به طرف ما روان است دست و پایم را گم کردم زمیری بدون کدام گپی داخل زنانه شد خودش خو از غیرت زیاد حرف می زد اما داخل زنانه چنان به راحتی می شد که فقط تنها خواهر و مادر خودش باشد تا مرا دید تیر خود را آورد من هم رفتم و به سرعت در دست رابعه حنا ماندم و برگشتم از ترس داخل آشپز خانه رابعه شان شدم می خواستم چند دقیقه راحت شوم اما زمیری از کار خودش دست بردار نبود و به دنبال من آمد تا زمیری را دیدم

گلالی : مراسم در بیرون است

زمری : فرقی نمی کند امروز از رابعه است فردا از ما خواهد بود گفت راستی بسیار مقبول شدی نظر نشی .

این گپ های زمری دیوانه ام می کرد

گلالی : اول تو نظر خود را جمع کن دیگران را بگذار سر جایش

و با دستم دروازه را به زور زدم و بیرون شدم همه در حویلی نشسته بودیم و همه دختران که از طرف داماد بودن می رقصیدند و می خندیدند ولی در بین همه این ها چشمم به یک زن برخورد نه لباس فیشنی پوشیده بود نه فیشن کرده بود حنا آنقدر آرام نشسته بود که به راحتی معلوم می شد که خفه است زنی زیبا ساده و دارای قد میانه بود و دو چشم اش به رابعه و نامزدش بود.

کنجکاو شدم گفتم باید بفهمم که کی است . آرام از پهلوی عمیم و مادرم بلند شدم و می خواستم که از طرف حویلی خود ما بروم تا نزدیک او خانم شوم تا می خواستم از حویلی خود ما تیر شوم . صدای بلند بکتاش به گوشم رسید که می گفت

بکتاش : ماما جان احترام شما سر جایش ولی اگر از من می پرسید که پوهنتون رفتن دختران و پسران فقط بخاطر ساعت تیری است برای تان بگویم که همه انسان ها از خود شخصیت دارند مکتب و یا هم پوهنتون ها جای نیست که باید از آن شرمید یا هم مسخره کرد شخصا برای من دختران که هم صنفی من هستند یا بیرون از پوهنتون قابل احترام هستند و برای شان احترام قائل هستم نه تنها این بلکه به تمام حق های که دارند.

با شنیدن این نظرش ابرو هایم را بلند کردم گفتم بیشک این بچه عقل هم دارد من گفتم خی در کابل رها کرده آمده کمی سرم را پیش آوردم تا چهره بکتاش را ببینم که صدای زمری لوده می آمد که می گفت

زمری : دختر را چی به درس خواندن بشیند در کنج خانه آخر کار خانه را کی کند باز درس خوانده چی می کند نان و آبش را خود مرد می آورد .

با شنیدن صدای زمری درونم آتش گرفت گفتم زمری جان هر انسان هر قسم که باشد همان قسم فکر هم می کند و با لبخند کنایه آمیزی رفتم در اصل دلم به زمری می سوخت با این فکری که داشت امکان نداشت زندگی خوبی داشته باشد .

آهسته آهسته خودم را نزدیک او خانم ساختم تا می خواستم چیزی بپرسم ولی خانم پیری در پهلوی نشسته بود و برایش نصیحت می کرد و می گفت : آرام باش لیلما آخر کاری از دست ما ساخته نیست می بینی شاه زمان تصمیم عروسی را گرفته تو بلائته در پس اش کن ولی او خانم با گریه آرام آرام می گفت : او شوهرم بود چطور می توانم ببینم همراهی کسی دیگری عروسی کند تا این را شنیدم فهمیدم که خانم شاه زمان همی است . دلم به حال هر دوی شان سوخت اما در دلم گفتم حد اقل یکی اش خو مقاومت می کرد حداقل زندگی یکی اش خوب می شد ولی نی بسیار آدم های خوب هستن و چپ می باشند پس جزایش بسیار بزرگ است .

با عصبانیت محفل را ترک کردم و به طرف اطاق خودم رفتم تمام اطاقم را پاک کردم و ناخواسته به چیز های زیادی فکر می کردم تا این که چشمم به کتاب هایم خورد و احساس آرامش کردم .

نزدیک کتاب هایم شدم و دیوانه ها واری شروع کردم به حرف زدن

گفتم : انشا الله با تو به قلعه های موفقیت خواهیم رسید.

قرار بود دو روز بعد مکتب ها هم شروع شود لبخند زیبا زدم

گفتم : خوب شد باز مصروف می شوم از این گپ ها خلاص می شوم فقط همین چاره است و بس رفتم کلکین اطاقم را باز کردم تا هوای تازه بیاید و صدای دریاچه زیبا و آرام شادم کند . سرم را روی بالشت گذاشتم و خوابیدم .

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم

نویسنده : بسما فقیری

قسمت هشتم

مادرم صبح وقت بیدارم کرد

مادرم : نمی فهمی که عروسی است ایقدر مهمان هم داریم بیدار شو .

گلالی : چند دقیقه دیگر هم بگذار خواب کنم

اما مادرم با اصرار زیاد گفت : باید بیدار شوم

مو هایم را بستم و برای چند دقیقه در جایم نشستم که صدای عمه ام از پشت دروازه آمد که میگفت

عمه : زود شوید باید آرایشگاه برویم .

گلالی : اینه دنگه حالی آرایشگاه هم میروند.

از جایم بلند شدم رفتم وضو گرفتم و نماز صبح را ادا کردم تا دوباره می خواستم خواب شوم

مادرم گفت : دنگه باید برویم .

گلالی : کجا باید برویم

عمه ام گفت : آرایشگاه .

گلالی : نی نی شما بروید من حوصله ندارم .

عمه ام گفت : گلالی چرا ایقدر ضد می کنی بیا دنگه کسی دیگری هم در خانه نمی ماند که ترا پیش آنها بگذاریم همه بیرون می روند .

گلالی : مه دلم همیشه .

مادرم دست در سرم کشید گفت : تو بدون آرایش زیبا هستی ولی نمی توانم ترا در خانه تنها بگذارم .

گلالی : اووووف دنگه درست است میروم .

پدرم با کاکا خان زمیری و بکتاش در روی حویلی ایستاده بودند .

از دروازه دهلیز بیرون شدم . و با سرعت می خواستم به طرف موتر بروم که

کاکا خان گفت : آهسته آهسته یک سلام خو بتی

رنگ ام سرخ شد طرف پدرم دیدم که مصروف است رفته دستش را گرفتم و بوسیدم بعد دست کاکا خان را بوسیدم تا می خواستم بروم که

زمیری گفت : علیکم به سلام

تا می خواستم جواب بدهم

پدرم گفت : تو برو .

وای زمیری بیچاره در دلم خوب خندیدم ولی بکتاش بلند خندید که همه متوجه خنده اش شد .

تا طرف بکتاش دیدم

عمه ام آمد گفت : بکتاش جان بیا لباس هایت را بگیر که مه آرایشگاه میروم .

گفتم خدا را شکر که پدرم به بکتاش چیزی نگفت ولی متوجه نگاه های زمیری بودم که چقدر به خشم به طرف بکتاش می دید .

رویم را برگرداندم و داخل موتر شدم دیدم که در موتر ما عمه جان مه و مادرم با صفییه خواهر رابعه بودیم ولی در پیش روی زمیری برای رانندگی نشست تا بکتاش می خواست سوار موتر شود

زمیری گفت : بکتاش جان خودت در موتر پشت سر برو چون اینجا کاکا جان می نشیند

بکتاش طرف من دید و گفت : درست است

دروازه موتر را بست و رفت طرف موتر پشت سر یک دفعه صفییه گفت

صفحه : مه هم باید در موتر پشت سر بروم

حیران حیران ماندم که این را یک دفعه بی چی شد

زمیری گفت : چرا ؟

صفحه : تاج پیراهن رابعه پیش من مانده باید برش ببرم چون در یک آرایشگاه نمی رویم .

زمیری گفت : خو خو ولی یک نفر را از موتر پیش روی روان کو چون جای تان تنگ می شود.

صفییه با خوشحالی زیاد از موتر پیاده شد و رفت .

در دلم گفتم مه خو فهمیدم صفییه جان بسیار زبانت تیز است هیچ بند نمی ماند آفرینت دختر کاش در درس هایت هم همینقدر تیز می بودی .

زمیری مادرمه گفت : زن کاکا جان برای تان چیزی بگیرم که گشنه نشوید

مادرم گفت : نی زمیری جان ما صبحانه خوردیم

چشمانم را به طرف بیرون گرداندم گفتم می خواهد در دل فامیلم جای بگیرد آقا زمیری در دل هر کسی جای بسازی آخرش باید پیش من بیایی که جواب ات را بدهم که هر گز قبول ات نمی کنم .

صدای رادیو موتر را بلند گرفت و اهنگ های شاد یکی پشت دیگر می گذاشت مادرم را گفتم برش بگو که کمی صدایش را کم کند

مادرم برای زمیری گفت : زمیری جان صدای رادیو را کم کن همه شنید

زمری بی تربیت صدای رادیو را دیگر هم بلند کرد گفت : بگذار همه بدانند عروسی داریم زن کاکا جان .

گفتم این زمری هیچ اصلاح شدنی نیست دگه .  
به طرف بیرون می دیدم که موتر بکتاش شان نزدیک موتر ما شد تا طرف بکتاش دیدم که با تمام افراد موتر مصروف خنده است و بسیار از موسیقی لذت می بردند نمی فهمم ولی زیاد سرم بد خورد گفتم بیشک آفرین در یک روز همراهی همه آشنا شدی.  
مه هم شروع کردم به گپ زدن همراهی مادرم و خودم را مصروف کردم تا متوجه موتر شان نشوم ولی هیچ نمی شد .  
موبایلم را گرفتم و از اهنگ های که زمری مانده بودم هیچ خوشم نیامد . سرم را سر شانه مادرم ماندم و به اهنگ های موبایلم گوش می دادم در ظرف چند ثانیه خوابم برد....

#رمان رستم افغان منم یک زن

نویسنده : بسما فقیری

قسمت نهم

بالاخره بعد از چندین ساعت همه آماده شدن . طرف آینه دیدم واقعا خیلی زیبا شده بودم مو هایم را با دستم بلند کردم و رهایش کردم سرم را بلند کردم و گفتم :  
حیف نیست به آرزو هایم فکر نکنم و فقط به فکر عروسی با زمری باشم

مادرم گفت : گلالی جان همراه با عمه ات به سالون بروید

گلالی : تو چی وقت میایی

مادرم : من باز همراهی پدر ات می آیم .

گوشواره های دلخواه ام را پوشیدم و چوری های که از هند پدرم برایم آورده بود را بردارم و خودم را آماده کردم . برای رفتن .

وقتی مادرم طرفم دید گفت : نظر نشی عزیز دلم کاش اسپندت می کردم .

عمه ام گفت : راست میگه گلالی جان بسیار زیبا شدی.

با صدای آرام و تبسم بر لب گفتم : تشکر می کنم چشمان تان زیبا می بیند .

تصمیم این شد که با مادرم و عمه ام یکجا به سالون عروسی برویم .

چادر بزرگم را بر سر کردم و آماده رفتن شدم از دروازه آرایشگاه بیرون شدم اولین کسی را که دیدم بکتاش بود چشم به چشم شدیم نمی دانم وقتی می دیدمش دست پایم را گم می کردم و کوشش می کردم به طرفش زیاد نگاه نکنم با سرعت چشم هایم را پایین کردم و داخل موتر شدم برخلاف هر وقتی دیگر بکتاش سوار موتر شد و تا محفل رفتیم تمام راه متوجه شدم که از آینه عقب نما می بیند ولی این من که دلم برای هیچ کس باز نمی شد آنقدر در رویا هایم گم بودم و با غرور یک بار هم به طرفش ندیدم .

معلوم می شد که عمه ام کم کم متوجه بکتاش شده بود و همچنان متوجه بی مهری های من .

در دهن دروازه زمری ایستاد بود با دستم چادرم را کمی بر رویم کشیدم و به راهم ادامه دادم ولی از زیر چادرم متوجه چشم های زمری بودم که من را تعقیب می کرد .

عروسی رونق گرفته بود ولی این زیبایی اصلی خوشی و آرامی را به زندگی رابعه و شوهرش و امیاق رابعه نیاورد.

رفتم در یک چوکی نشستم و به کار های عجیب و غریب که انجام می دادند می دیدم و می خندیدم .

دفعتا متوجه شدم که زمری با ورخطایی پیش زن کاکایم آمد و برایش چیز های را توضیح می داد .

چهره زن کاکایم سفید شده بود گفتم نی کدام گپی شده .

از پشت زمری و خانم کاکایم رفتم در گوشه از دهللیز

خانم کاکایم به زمری می گفت : تو چی خبر شدی که رابعه قصد فرار دارد .

زمری : خانم کاکا وقت را از دست ننی رابعه با دختر همسایه حرف زده بود از او درخواست تکت موتر های کابل را کرده بود وقتی او مه را دیدم برایش گفتم .

با شنیدن این گپ حیران ماندم و دلم به رابعه هم سوخت چرا ایقدر بی عقلی کرده آن هم به دختر همسایه ما گفته حد اقل یک پلان خوب جور می کردی رابعه جان .

خانم کاکایم با زمری به طرف آرایشگاه رفتن .

گفتم اگر پدرم خبر شود رابعه روز خوبی را نخواهد دید....

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده: بسما فقیری  
قسمت دهم

ولی از طالع بد رابعه به دست زمري افتاد و نتوانست فرار کند. این بود که دیگر رابعه نتوانست هیچ وقتی تصمیمی به میل خودش بگیرد دروازه های زندان را برایش باز کردن و سر تا پا با زنجیر های طلائی بسته بودند. نه در چشمان رابعه خوشحالی بود و نه در لبانش لبخند شادی. این بار دیگر شاه زمان آرام نشست و زمانی که از موضوع فرار رابعه با خبر شد او را تهدید کرد. رابعه دیگر راهی جز این انتخاب نداشت چی دلش بود یا هم نبود باید این تصمیم را انتخاب می کرد اصلا این کار برای یک دختر ۱۶ ساله زیادی هم می کرد. مادرش و رابعه دستانش پر از طلا بود و بسیار به آن می نازید به خانم اول شاه زمان حتی حق نفس کشیدن به میل خودش را نداشت. رابعه با پیراهن سفید داخل محفل شد ولی بر روی رابعه چادر سفید بود گفتم چرا رابعه رویش را پنهان کرده گفتم شاید بعدا چادر را از رویش بردارد ولی هیچ که هیچ اصلا چادر را از رویش برنداشتند. تمام محفل همین گونه تیر شد. با این که دلم از این حال گرفت از داخل سالون به دهلیز بیرون شدم و در چوکی نشستم و چشمانم را بستم. که صدای از پهلویم به گوشم رسید که می

گفت: لطفا به حرف های که می زنم عاجل عکس العمل نشان نتی ولی کامل گوش کو چون شاید دیگر فرصت نکنم تا برایت بگویم چشمانم را باز کردم دیدم که بکتاش در پهلویم ایستاده است.

گلالی: چیزی شده بکتاش جان.

بکتاش: فردا به طرف کابل حرکت می کنم و میروم.

با شنیدن گپش حیران شدم در دلم غوغا برپا شد نمی فهمم که چرا بدم هم نمی آید دلم همیشه همراهش خوب رفتار هم کنم و نه می خواهم دور بروم یعنی چی دلم میشد همیشه به طرفم بییند و فقط به طرف مه ولی اگر یک بار به طرف کسی دیگری می دید بسیار بدم می آمد برایم بی تفاوت می شد می گفتم نباید این قسم باشد یعنی چی چرا برای بکتاش این حس را دارم. که بکتاش به گپ هایش ادامه داد و گفت

بکتاش: گلالی مه مه

گلالی: تو چی

بکتاش: بدون تو همیشه نمی فهمم ولی دلم هر بار که ترا می بیند برایت می تپد.

با شنیدن گپ هایش احساس می کردم که دست و پایم می سوزد ولی هیچ به روی ام نیاوردم. و ادامه داد و گفت

بکتاش: گلالی اگر خواست تو باشد می خواهم همراهی راهم باشی همراهی زندگیم

حیران بودم که چی جواب بدهم ولی اصلا به این نمی شد که جواب رد بدهم چشمانم زمین را می دید سرم پایین بود و به فکر رفتم که بکتاش گفت

بکتاش: قرار است یک هفته بعد به ترکیه بروم برای ماستری تا آن وقت امتحان کانکور را هم سپری می کنی اگر خواستی مادرم را به خواستگاری ارسال کنم.

بدون هیچ جوابی آن جا را ترک کردم و به طرف سالون آمدم در دهن دروازه عمه ام ایستاده بود و تمام حرف های بکتاش را شنیده بود تا عمه ام را دیدم راهم را گم کردم و سرم را پایین کردم و داخل سالون شدم و عمه ام به سمت بکتاش رفت.

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده: بسما فقیری  
قسمت یازدهم

چشم به طرف عمه ام ماند گفتم حتما حالی به بکتاش خواهد گفت منصرف شو نمی فهم ولی این که بکتاش بعد از حرف زدن با عمه جان یک دفعه هم به طرف من توجه نشان نداد احساس کردم که از من خفه شده بود . ولی من دیگر راه خود را انتخاب کرده بودم و تصمیم من قطعی بود . بار بار به طرفش دیدم ولی هیچ به طرفم ندید و از من دور شد این بود که تصمیم گرفتم اصلا دیگر اسمش را هم به زبان نیاورم و به راه خود ادامه بدهم برایم سخت بود چون احساس می کردم که نمی خواستم این گونه باشد ولی خوب رفت بعد از این که رابعه را از هوتل بیرون کردن ناگهان چادر روی سرش بلند شد وای نی رابعه رویش کبود بود اشک دور چشمانم را گرفت گفتم رابعه را زدن این دیگر سرنوشت رابعه شده بود . آرام آرام از پله های زینه پایین شدم دیدم در پله آخر بکتاش ایستاده بود

گلالی : در دلم گفتم تو از من منصرف شدی بجای این که بیایی و از فامیلم من را بخواهی دیگر نخواستم به طرفش ببینم از پهلویش رد شدم .

تمام شب نتوانستم بخوابم چون تا صبح بیدار ماندم ناگهان چشمم به بکتاش خورد دیدم که می خواست برود . ناراحت شدم گفتم از اول نباید این کار را می کردم و پرده کلکین را کشیدم و دوباره در جایم نشستم و با کتاب هایم خودم را مصروف کردم حتما عمه جان هم ننشست و با بکتاش روانه کابل شدند . مادرم با خانم کاکا خان یکجا رفتن تا برای رابعه چاشتی ببرند هر چی مادرم اصرار کرد که بیا برو اما گفتم من مکتب می روم و خودم را آماده کردم تا می خواستم که بروم که پدرم گفت

پدرم : گلالی کجا میری

رویم را برگرداندم و گفتم

گلالی : مکتب

دیدم زمیری در پهلوئی پدرم ایستاده است و بی رحمانه می خندد گفتم کدام گپی خواست رفتم و پرسیدم چرا ؟ تا پدرم چیزی بگوید زمیری لب به سخن گفتن تر کرد و گفت دیگر بزرگ شدی حق نداری از چهار چوکات دروازه پابیت را بیرون بگذاری

پدرم گفت : وقتش که رسید باز در خانه شوهرت بخوان راستی با کاکا نجیب ات گپ زدیم ترا به زمیری خواسته

و تا چیزی بگوید رویش را طرف زمیری برگرداند و دست بر سر شانه زمیری گذاشت و گفت به خانه بخت خودت خواهی رفت . یعنی چی تصمیم به چی گرفتن .....

گلالی : هرگز

تا این کلمه را گفتم سیلی محکم به رویم خورد فهمیدم که ممانعت یعنی چی گفتم گلالی تو بسیار احمق هستی فکر کردی زمیری به ایقدر آسانی اجازه میته اما نی نی زمیری خان تو گلالی را نمی شناسی .... زمیری خان ببین که چقسم فامیلم خود را تا کابل می برم .. می خواستم که حرف های ناگفته را به پدرم بگویم این که زمیری از اول به من چشم داشت از اول من را ناراحت می کرد ولی زمیری اجازه نداد پدرم دستم را گرفت و داخل اطاق انداخت . تا مادرم خواست از من حمایت کند برایش گفت

پدرم : زیانت خیلی دراز شده تشویش نکن قرار است امباق دار شوی آن وقت دهن ات بسته خواهد شد .

صدای مادرم بلند شد و می گفت : خان صاحب چرا در این سن این تصمیم را گرفتی من چطو می شوم گلالی چطور خواهد شد .

عاجل بیرون شدم که مادرم با پدرم دعوا دارد . تا پدرم من را دید از اطاق بیرون شد و رفت

گلالی : مادر جان چی شده

مادرم : پدرت تصمیم عروسی گرفته می خواهد دوباره عروسی کند .

گلالی : چی ؟

یعنی اینقدر ساده است یعنی هیچ ارزشی نداریم . که صدای عمه جان از حویلی به گوشم رسید .

گفتم عمه جان خورفته بود از اطاق بیرون شدم که صدای عمه جان می آمد که می گفت

عمه : به گلالی جان اجازه بده چند روز به کابل بیاید چون من باید چند روزی همراهی بکتاش جان به ترکیه بروم شایلا جان تنها می ماند

پدرم اولش قبول نکرد و با اعصاب خرابی حرف می زد ولی نمی فهم چی در ذهنش گشته بود که عاجل قبول کرد . بعدا گفت

پدرم : به شرطی اجازه این کار را دارم که مادرم هم همراهی من بیاید .

در اول دلم نمی شد که با عمه جان بروم چون بکتاش پیش از این از من روی گردانده بود ولی بعدا گفتم فقط همین یک راه است که از قندهار بیرون شوم ...

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده : بسما فقیری  
قسمت دوازدهم

چیزی در ذهنم نمی گذشت همه چیز پیچیده شده بود حتی پدرم حاضر به درک کردن نبود .  
دیگر نمی خواستم که به حرف های کاکا خان یا زمری یا کسی دیگری فکر کنم رفتم و لباس هایم را در بکس گذاشتم و آماده شدم که با عمه جان بروم .  
از حویلی می خواستم بیرون شوم به پشت سرم نگاه کردم گفتم چرا باید برای یک انسان برای یک دختر آنقدر سخت بگیرند که خانه خودش برایش سلول های  
زندانی بگردد چرا اینقدر بی اعتمادی که انسان باید برای هر سخنش یک سند بیاورد چشمانم را اشک گرفت و برای این که همه را زیاد دوست داشتم دلم نمی  
شد از همین زندان بیرون بروم اگر پدرم اعتماد می کرد به حرف هایم به آرزو هایم گوش می کرد با هر کسی که می گفت ازدواج می کردم حتی اگر زمری می  
بود یک کلمه هم نمی گفتم ولی نه این بار باید خودم را باز هم به اثبات برسانم دلم به این می سوخت که اگر پدرم با خبر شود که من دیگر بر نمی گردم چقدر  
اذیت خواهد شد ولی برای خواستن پدرم به کابل فقط همین یک راه بود و بس ناگهان چشمم به زمری خورد و به طرفش دیدم در دلم گفتم اگر تو با من خوب  
می بودی اجازه برای زندگی آزاد می دادی فقط اعتماد می کردی حال اگر واقعا خواستار من بودی مانع درس خواندن من نمی شدی با تو بد رویه نمی کردم با  
شاید یک شناس می دادم و ابرو هایم را بلند کردم و گفتم ولی نخیر شما انتخاب خود را کردید بجای این که محبت من را از خود کنید خواستید دشمن هم باشیم .  
ولی با این که همه را دوست داشتم مجبور به رفتن شدم  
از حویلی بیرون شدم و به طرف موتر روان شدم دیدم که در داخل موتر بکتاش است حتی دیدن بکتاش اذیت می کرد به طرفش هیچ نگاهی نکردم و داخل موتر  
شدیم به مادرم گفتم

گلالی : برادرانم را از مکتب باید بگیریم

پدرم گفت : باید با ما بروند .

ناگهان مادرم گفت : گلالی نکن پدرت ما را کابل می فرستد تا خودش به اعصاب آرام عروسی برگزار کند .

حیران بودم به سوالاتی چی جواب بدهم چون من هم می فهمیدم که در ذهنش همین است .  
فقط گفتم

گلالی : تشویش نکن او به مانند تو کسی را نخواهد یافت تا هر گیش بدون چون و چرا قبول کند

مادرم آرام شد و هیچ چیزی نگفت .  
گفتم بلی پس قبول کرد که این کار را می کند .  
ولی مادرم چی می دانست که من کاری را که باید می کردم انجام داده ام آن دختر را می شناختم حتی همراهش صحبت کردم تا برای ازدواج نکردن چقدر پول  
می خواهند و شاید تا حالی با پسر کاکایش فرار کرده باشد یعنی از امباق فعلا خبری نیست به مادرم نگفتم چون خواستم بدانم که شوهرش چقدر دوستش دارد و  
وقتی مادرم پدرم را ببینند که عروسی نکرده مهر و محبت شان دو چند خواهد شد .  
دیدم بکتاش مصروف رانندگی خود بود .  
گفتم همین قسم کن تو من را از دست دادی بکتاش جان اما این من هستم بعد از این به طرف ات نخواهم دید .  
دیدم برایش زنگ آمد و مصروف خنده و مزاق بود بسیار اعصابم خراب شد دلم میشد تلفون را در سرش بزنم که بداند .  
اصلا چرا این قسم می کند .  
ولی رویم را برگرداندم و مصروف موبایلم شدم هوا گرم بود .  
نزدیک مکتب برادر هایم شدیم

مادرم گفت : بروم و بیمارم شان

از موتر پایین شدم گفتم هوا پیش از این این قسم نبود شمالش خوش آیند بود احساس آرامش می کردم .  
برای ۴ ثانیه چشمانم را بستم و از هوا لذت بردم .

دیدم برادر هایم آمدند سوار موتر شدیم در پشت سر جای عمه ام خواب بود مادرم را گفتم

گلالی : در سیت پیش روی در پهلوی بکتاش بشنید

ولی بکتاش گفت : گلالی میشه بشینی می خواهم همراهت گپ بزوم

طرفش دیدم

گلالی : گفتم نی گپی به گفتن ندارم .

بکتاش : لطفا برای چند دقیقه مادرم که بیدار شد باز در سیت پشت سر بشین

گلالی : نگه چی بکتاش جان آرام به راه خودت ادامه بده و بدون توجه به حرف هایش

رفتم و در سیت پشت سر نشستم و عمه جان را بیدار کردم تا در سیت پیش روی بشنید .

بکتاش طرفم دید گفت : چی دلت باشد یا هم نباشد باید همراهت گپ بزوم فهمیدی .

گلالی : گفتم بسیار خوش باور هستی دلم که شد همین حالی از موتر هم پیاده میشم

دروازه موتر را باز کردم و نشستم

بکتاش : گلالی تو مکمل دویوانه شدی.

گلالی : گفتم نی دگه اصلا دفعه آخر ات باشه که این گونه کلمات را استفاده می کنی به تو زیب نمی دهد.

و رویم را برگرداندم گفتم دگه از خود چی جور کرده .  
در یک جایی از موتر پیاده شدیم برای این که غذا بخوریم رفتم و در فضای باز یک میز را برای غذا خوردن انتخاب کردیم بکتاش به خواسته خودش در پیش رویم نشست .

غذا دلم نمی شد ولی بکتاش را دیدم بیخی دلم به غذا خوردن نشد .  
همه غذا را تمام کردن و برای شستن دست های شان رفتن .  
گیلاس چای را گرفتم و به طرف دریاچه می دیدم که

بکتاش گفت : لطفا گلالی یک شانس خوبتی .

گلالی : به طرفش نگاه کردم گفتم من گپ های خوده گفتم همین و بس  
زیاد اصرار کرد اعصابم خراب شد و گیلاس دستم را در زمین زدم و شکست صدایش ایقدر بلند بود که برای چند ثانیه خودم حیران بودم که چی شد .

بکتاش: وقتی طرف من دید گفتم مشکلی نیست فکرت نبود  
ولی به حرف هایش توجه نکردم

که گارسون رستوران آمد گفت : باید برای این گیلاس هم پیسه بدهیم

بکتاش گفت : چرا نی

گلالی : وقتی گپ بکتاش را شنیدم گفتم نخیر خودم پیسه اش را می دهم

جالب این است که بکتاش می خندید و پیسه از بکسک جیبی خود بیرون کرد و به نفر مسول داد .

گلالی : گفتم چرا می خندی ، آرام باش اگر نی تمام ظرف ها را به زمین می زدم

خندید و نزدیک آمد گفت

بکتاش : از تو دویوانه هیچ توقع نمیره شاید این کار را بکنی و ها ، تمامش صدقه سرت .

حیران ماندم که چی قسم آدم است همی پیشتر ایقدر برش هر چیز گفتم قهر هم نشد و یک لبخند زد...

#رمان رستم افغان\_منم\_یک\_زنم

نویسنده : بسما فقیری

قسمت سیزدهم

در دلم می گفتم همه چیز را فراموش کن و به زندگی تازه آغاز کن و بس .  
همه آماده به رفتن شدیم و داخل موتر شدیم هر بار به طرفم می دید اما من دیگر باید باخاطر آرزو هایم بجنگم بسیار زحمت بکنم و ها اگر دوستم داشت حتما منتظر می ماند اگر نداشت من هم آرزو خوشبختی برایش می کنم ساعت بسیار دیر شده بود عمه جان ما را داخل خانه اش برد خانه عمه جان زیبا بود بسیار خسته شده بودم عمه جان را گفتم

گلالی : غذا نمی خورم می خواهم بخوابم

من و مادرم خوابیدیم و برادر هایم مصروف ساعت تیری شدن .  
با مادرم مجبور شدم در مورد او دختر گپ بزدم وقتی مادرم خبر شد بسیار خوشحال شد بسیار زیاد .  
دلم هم خوش شد ، یک ساعت نمی شد که خوابیده بودم که در موبایلم زنگ آمد بلند شدم چشمانم هم در خواب بود جواب دادم که زمیری با صدای بلند می گفت

زمیری : زود همین حالی بیا قندهار زود پدرت می خواهد با خانواده او دختر جنگ کند

با شنیدن این گپ زمیری اعصابم خراب شد دگه نوبت مه است زمیری جان صدایم را بلند کردم و گفتم



گلالی : اصلا به تو چی تو دگه کی هستی من ترا نمی شناسم و زنگ را قطع کروم.

اعصابم خراب شد گفتم زمری او وقت ها را خواب ببینی من دگه اصلا نمی آیم قندهار بلی وقتی می آیم که حق تو را در دستت بدهم .  
از جایم بلند شدم و به هیچ کس چیزی نگفتم و رفتم در پشت اطاق بکتاش تک تک زدم دست پام می لرزید اما تصمیم مه جدی بود دیگر به هیچ کس فکر نمی  
کردم جز فامیل دیدم بکتاش دروازه را باز کرد تا من را دید حیران شد گفت

بکتاش : گلالی چیزی شده

گلالی : چند دقیقه میشه گپ بزнім .

بکتاش : چرا نی البته البته من هم ...

گلالی : گفتم در او باره حرفی به گفتن ندارم می خواهم چیزی دیگر برایت بگویم .

بکتاش ورخطا شد گفت : چی چی می خواهی بگویی

بکتاش : می خواهم از افغانستان بیرون شوم می خواهم یک راهی به مه و فامیل جور کنی البته آنقدر پول ندارم اما تمام طلا های که دارم را آوردیم ببین که  
چی میشه .

بکتاش طرفم دید گفت : می خواهی فرار کنی ؟

گلالی : گفتم نی برای چند وقت میرم ولی دوباره بر می گردم .

بکتاش : کجا !؟

گلالی : هر جایی بیرون از افغانستان .

بکتاش : مشکلی نیست اما باید با پدرم صحبت کنم چون نفر می شناسد به آسانی باید کارت را انجام بدهیم .

گلالی : حیران شدم که به آسانی گپ هایم را قبول کرد و گفت درست است د

از جایم بلند شدم و دو قدم رفتم رویم را برگرداندم طرفش دیدم گفتم : ممنون بکتاش جان.

آرام دید گفت

بکتاش : هیچ هیچ مشکلی نیست .

معلوم می شد دلش پر شده .

توجه نکردم و به طرف اطاق رفتم .

طرف فامیل دیدم گفتم حالی باید بریم چون معلوم نیست که پدرم چی می خواهد بکند ولی نمی گذارم که مسولش ما باشیم .

و چشمان را بستم

در فکر رفتم گفتم اگر اجازه درس می بود اگر آزادی کار می بود و پدرم این کار ها را نمی کرد من حاضر بودم در قندهار به خوشی زندگی کنم ولی حالی باید  
فراری باشیم گفتم نی همین حالی وقتش است.

باید اقدام کنم بکتاش بیچاره بخاطر کار های ما سفر خودش را به تعویق انداخت به فرمایش ما را بخاطر پاسپورت برد .

برای بکتاش گفتم

گلالی : هر وقتی پدرم از ما پرسید جای ما را برایش بگو .

بکتاش : تو چی میگی

گلالی : کاری را که میگم بکن .

بکتاش : اما

گلالی : پدرم باید از او فامیل جدا شود تا پدرم را خارج از کشور بیاوریم ولی متوجه زمری باشی چون فکر های بسیار به ذهنش می آید و اجازه نخواهد داد .

بکتاش : تو از خاطر زمری می خواهی خارج از کشور بروی

گلالی : زمری همین حالی هم شروع به کار کرده و پدر را با فامیل او دختر در جنجال انداخته .

بکتاش : گفت او دختر مطلب ات از این حرف چی بود

گلالی : گفتم بکتاش فعلا نمی توانم همه چیز را توضیح بدهم لطفا بعدا برایت توضیح می دهم .

فهمیده بودم که حالی حتما جرگه گرفته باشند حد اقل یک هفته جرگه طول میکشد بعدا فیصله عمومی خواهد بود و اولین انتخاب شان بدل کردن دختر های شان خواهد بود بدل نی آماده شدن بخاطر خود شان دو دختر دیگر را هم قربانی کنند که به احتمال زیاد بعد از یک هفته به بردن ما خواهند آمد باید تا یک هفته آماده شویم.

#رمان رستم افغان منم یک زن  
نویسنده : بسما فقیری  
قسمت چهاردهم

بکتاش بخاطر من چنان تا و بالا می رفت که بعضی اوقات کلمه تشکر هم کمی می کرد از یک طرف اصلا برم توجه نمی کرد و سرش به کار خودش گرم بود.

عمه جان مادرم را گفت : تو می فهمی چی می کنی برادرم را خو می شناسی چطو این قسم می کنی اگر شما را پیدا کند می دانی عاقبت چی خواهد شد.

مادرم به طرف عمه جان دید گفت : برادرت حتا یک بار درباره احساسات من فکر کرد؟ درباره اولاد هایش؟ نی اصلا! من را انسان شمار کرد؟ که حالی می خواهد زندگی گلالی را هم خراب کند این کار را اجازه نمی دهم و گفت ولی گلالی من نمی توانم همراهت بیایم .

گلالی : مادر چی میگی .

مادرم : من نمی توانم این قسم پیش قوم و خویش خودم را رسوا کنم مردم ما زیاد گپ خواهد زد و فامیل پدرم را آرام نخواهند ماند در اینقدر سال برای ابرو و عزتی که نشستم حالا به این آسانی از دست بدهم اگر نادر خان ۷ زن دیگر هم بگیرد یا هیچ زنی نگیرد برایم هیچ مهم نیست دیگر ارزشی برایم ندارد .

از جایم بلند شدم پاسپورت های که در دست بکتاش بود را گرفتم گفتم

گلالی : گفتم مادر جان تصمیم آخری همین است؟

مادرم : پلی

گلالی : درست است پس من هم هیچ جایی نمی روم حتا اگر در بدل داده شوم .

مادرم گفت : دیوانه شدی

گلالی : ها بخاطر این که شما ها نه راهی برای خود ساختید و نه راهی را برای ما باز کردید.

مادرم گفت : امکان نداره جامعه ما را خو می شناسی هزاران نام می مانند .  
گلالی تو برو از طرف مه اجازه است .

پاسپورت ها را برای بکتاش دادم و از اطاق بیرون شدم به طرف لباس های ما رفتم و تمام لباس ها را جمع کردم و در دهلیز ماندم که بکتاش گفت

بکتاش : دیوانه شدی

گلالی : نی دیوانه نشدید ولی باید قبول کنم .

یک دفعه بلند فریاد زد

بکتاش : چی را قبول کنی؟

با صدایش از جایم تکان خوردم .  
هیچ چیزی نگفتم و از پیش روی بکتاش تیر شدم.

بکتاش : گفت می فهمی مادرم برم چی گفت؟ که نتوانستم برت بگویم! و مجبورا باید ازت می گذشتم .

گفتم این چی میگه .

بکتاش : مادرم گفت تو این ها را نمی شناسی هر چی که سر شان بیاید به راحتی قبول می کنند حتا اگر پیش پای شان بیفتی تو را لگد مال کرده تیر خواهند شد.  
وقتی ترس تو را در مقابل زمری دیدم گفتم تو هم من را قبول نخواهی کرد و هر چی ماما جان بگوید قبول می کنی .

رویم را برگرداندم

گلالی : گفتم به همین حرف ها ؟  
تو خو بچه کابل بودی آزادی داشتی ترسو نبودی چرا ایستاد نشدی ؟  
در ضمن بکتاش دگه وقت این گپ ها تیر شده من باید بروم.

از پیش نظر بکتاش خودم را دور کردم و داخل اطاق شدم برای رفتن آماده شدم نمی دانستم که قربانی دست زمری خواهم بود یا کسی دیگری ریسمان زندگی خودم را به دستم خودم گرفته به طرف قندهار می بردم تا صبح گریه کردم برای این که پاهایم یاری نمی کند فرار کنم بخاطر عزت فامیلم نمی توانستم اجازه بدهم بخاطر من هر نامی بالای پدرم بگذارند من حال به فکر این حرف ها بودم اما پدرم نگفت گلالی چی می خواهی دخترم .  
فقط این کلمه را می گفت تمام زندگیم را فدایش می کردم دوست داشتم پیش بروم ولی اینجا باید پلک زدن هم به اجازه دیگران باشد.  
مادرم زیاد اصرار کرد گفت باید بروم اما من گفتم که تنها هیچ جایی نمی روم و صبح وقت همراه با مادرم و برادر هایم به طرف قندهار حرکت کردم این را دانسته بودم که فرار کردن راهی حل نیست باید مقابله کنم حتا با پدرم با زمری .  
اعصاب با فکر کردن به این که زمری از خوشحالی چی حال خواهد داشت خیلی اذیتم می کرد و از طرف دیگر به تشویش این بودم که در جرگه چی فیصله کرده باشند .

مادرم گفت : گلالی من خود را بخشیده نمی توانم لطفا پس برو مه پدرت را می فهمانم

گلالی : با شنیدن این گپ گفتم نی این مسله به ایقدر آسانی حل نمی شود اگر فرار هم کنیم وضعیت را خراب می سازد گفتم من باید بروم و آماده شدم که به قندهار بروم و باراننده بکتاش به طرف قندهار رفتیم

هر قدر که به قندهار نزدیک می شدیم همانقدر هوای گرم تر می شد .  
و احساس ترس من زیاد تر می شد ....

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده : بسما فقیری  
قسمت پانزدهم

هر دقیقه هر لحظه به قندهار نزدیک می شدم . تا نزدیک خانه شدم دیدم که زمری در پیش دروازه ایستاده است . گفتم این چقسم انسان است بار ها بار ها برایش سخنان بد گفتم اما هیچ که هیچ تاثیر بالایش ندارد و از طرف دیگر بکتاش که برای من و برای آرزو هایم احترام می گذارد ولی برایم ایستاد نشد.  
از موثر پیاده شدم زمری عاجل آمد گفت

زمری : خوش آمدی زن کاکا جان و طرف من دید گفت خوش آمدی .

اصلا به حرفش توجه نکردم .  
تا کمی پیش رفتم دروازه حویلی را باز کردم گفتم همین چند روز پیش فکر می کردم که دوباره نمی آیم تا داخل شدم دیدم که همه منتظر من هستن همه در روی حویلی ایستاده هستند .  
پدرم تا من را دید گفت

پدرم : گلالی جان بیا بچیم .

گفتم گلالی دیگر وقت فیصله کردن . دستش را بر سرم کشید و گفت بچیم تو خو خبر داری که فرار بود عروسی کنم اما او دختر بی تربیت با پسر کاکایش فرار کرد .

و در جرگه درباره این مسله گپ زده شد و تصمیم به این شد که خواهر او دختر را باید به نکاح من بدهند در صورتی که من دختر خود را به نام پسر کاکایش کنم .

هوش از سرم رفت گفتم چقدر به آسانی کار های زشت را که کرده به زبان می آورد چطور آخر کمی شرم کنید شما درباره گاو و گوسفند صحبت نمی کنید من هم انسان هستم .

دیگر هوش نداشتم و از هوش رفتم فقط صدای مادرم می آمد که گفت نادر خان کمی شرم کو او دخترت است من نمی گذارم این کار را بکنی .  
وقتی به هوش آمدم که زیاد تر کسانی بالای سرم بودن که نمی شناختم یک زن قد بلند با چشمان سبز تیز سرمه زدگی به طرف من خیره شده بود .  
تا این ها را دیدم گفتم این چیست .

مادرم دیدم در پهلویم نشست و به من نگاه می کند گفتم

گلالی : مادر این چیست ؟

مادرم : دخترم آرام باش برت میگم .

این زن چنان به صدای بلند حرف می زد چنان که من را با پول خود خریده باشد و مال شخصی اش باشم .  
باورم نمی شد یعنی همین قدر آسان بود از همه کرده به بکتاش ، اعصابم خراب بود می گفت دوستم دارد اما حالا چی شد عشق اش چی شد وعده هایم گفتم باورم شد که محبت نیست هیچ محبتی در کار نیست گلالی آماده شو دگه باید تا آخر عمر برای دیگران زندگی کنی .

از اطاق بیرون شدم و به طرف اطاق خود می رفتم دیدم که زمیری در دهلیز گریه می کند .  
وقتی زمیری را دیدم گفتم چرا من را ایقدر دوست دارد در صورتیکه من اصلا از او خوشم نمی آید .  
ولی توجه نکردم و رفتم تا در اطاقم داخل شوم

زن کاکا خان آمد گفت : وقتی خواب کردن نیست فردا نکاح تو است باید آماده شوی .

گلالی : نکاح چی من حتا او نفر را نمی شناسم این امکان نداره من نمی توانم .

زن کاکایم گفت : پدرت را می گفتی که شوق های بی معنا دارد .  
چون نکاح تو و پدرت در یک روز است .

گلالی : چی هیچ امکان نداره  
پدرم همان احترام را که برایش داشتم را از دست داد .

مادرم آمد گفت : گلالی چی می کنی دخترم

گلالی : نیا .

به طرفش دیدم گفتم

گلالی : من به این نیامده ام که به تصمیم های شان احترام بگذارم .

مادرم : چی میگی دختر تو را زنده نمی ماند.

گلالی ی اگر عروسی کنم باز زنده می باشم .

مادرم سکوت کرد و چیزی نگفت .

گلالی : رابعه را خو دیدی چی وضعیت دارد آیا یک روز روز خوبی را دیده .

مادرم هیچ چیزی نگفت .

گلالی : هیچ تشویش نکو من اجازه به این کار نمی دهم .

برایم لباس سفید آورده بودن وقتی لباس سفید خود را دیدم اشک هایم پایین شد

گلالی : من لباس سفید عروسی را می خواستم اما نه این قسم

به روی لباس دست زدم گفتم : چرا این کار را کردید با زندگی من چی مشکل دارید.

لباس را گرفتم و از خودم دور انداختم و موهایم را باز کردم سرم درد می کرد گفتم حتا یک بار از من نپرسیدید دیدم صدای پای است تک تک دروازه است تا  
دیدم رابعه دروازه را باز کرد تا من را دید و لباس را در روی زمین . نزدیک من آمد و گفت

رابعه : هیچ چیزی به گفتن ندارم فقط این را ببین

تمام دست های رابعه سرخ شده بود و پیش چشمش کیود شده بود .

وقتی رابعه دیدم حیران بودم برای او چی بگویم

رابعه : گلالی تو این گونه نباش و اعتراض کن چون دیگر شانس این را نخواهی داشت .

گلالی : من برای فرار نیامده ام

رابعه : پس برای چی آمده ای برای عروسی .

گلالی : من نمی توانم عزت پدرم را زیر پا کنم حتا اگر ارزشش زندگی من باشد .

طرف من دید گفت

رابعه : برت افتخار می کنم اما پیش از این فکر کن .  
کاکایم به زندگی تو حتا فکر نکرد و تو به فکر عزتش هستی .

گلالی : بلی فرار نمی کنم اما این را هم نمی گویم که قرار است عروسی کنم .

رابعه : گلالی چی میگی می فهمی این چی معنا میته تو مخالفت می کنی .

گلالی : بلی مخالفت می کنم .

رابعه : می فهمی پسر کی است

گلالی : کی است

رابعه : بزرگترین زمین دار این قریه است بچیش همین چند روز پیش از ایران به اینجا آمده و همین که از مساله خواهرش خبر شد برای عروسی آماده است اگر از عروسی انکار کنی برای انتقام گرفتن دست به هر کاری خواهد زد .

رابعه از جایش بلند شد و گفت

رابعه : من تصمیم را به خودت می مانم .  
و رفت

گلالی : اصلا حق تصمیم گیری را من دارم ؟ اصلا من چی کاره هستم کاری را که باید می کردند را کردند .

#رمان رستم افغان منم یک زنم

نویسنده : بسما فقیری

قسمت شانزدهم

به طرف دریاچه دیده می رفتم و فکر می کردم با خودم گفتم اگر در پیش روی همه برای نکاح نی بگویم بعد از این همه از من و خانواده ام به بد نامی یاد خواهند کرد ولی اگر عروسی کنم دیگر شانسی برای زندگی ندارم .  
دیدم که مادرم داخل اطاق شد و گفت

مادرم : خاله جان بیاین داخل

طرف مادرم دیدم که به کی می گوید بیاید داخل دیدم

همان خانم قد بلند که چشمان سبز زیبا داشت داخل شد تا من را دید گفت : تو خوشبخت هستی که با پسر من عروسی می کنی اما دلت را خوش نکن تو را مجبوراً در گردن پسر من انداخته اند . مه باز به دل پسرم برش زن خواهم گرفت .

و بیرون شد ، دیگر دلم از این حرف ها گرفت و اشک هایم بدون صدا بیرون شد

مادرم گفت : گلالی ببینن گریه نکن همین حالی هم وقت است می توانی فرار کنی .

رویم را دور دادم

گلالی : خو حالی وقت است

و سرم را با دستم فشار دادم و گفتم

گلالی : شما من را به مانند رابعه معامله کردین حالی دیگر با هیچ کدام شما کاری ندارم

ساعت ۵ صبح بود از جایم بلند شدم و رفتم حمام کردم و برگشتم هیچ چیزی دیگری نکردم لباس سفید را بر تن کردم نه فیشنی کردم و نه به مو هایم دست زدم مو هایم را باز کردم و چادرم را بر سرم انداختم و نشستم اشک هایم آهسته آهسته بر رخسارم می افتاد اما صدای از خودم بیرون نکردم .  
منتظر این نشستم که چی وقت بخاطر تسلیمی مال خود شان خواهند آمد .  
دیدم که مادرم با زن کاکا خان از دروازه داخل شدن تا من را آماده کنند .

مادرم وقتی من را دید گفت : گلالی لطفا این قسم نکن

گلالی : مادرم من عروسی می کنم حالی نه یک روزی دیگر پدرم این کار را می کرد ولی اجازه به تباه شدن زندگی شما نمی دهم .

مادرم گفت : تو چی میگی

گلالی : من با پولیس تماس گرفتیم که فرار است عروسی یک دختر خورد سال شود

پدرم حتما سن او دختر را ندید و آماده شد عروسی کند ولی من به این اجازه نمی دهم .

تا مادرم این حرف را شنید از هوش رفت و من هم رابعه را پیش مادرم گذاشتم و رفتم با هر قدم چنان دست و پایم سست می شد که احساس ضعف می کردم صغیه با عجله آمد از دستم گرفت .  
تا حویلی رفتم چنان صدای رقص و آواز بود ولی من خودم را در همان اطاق رها کرده بودم و آمدم این چیزی نبود که من درباره آن فکر کرده بودم ولی چی کار باید می کردم .  
در حویلی چوکی برای ما گذاشته شده بود رفتم و در آنجا نشستم در گوشه صدای آمد که به مادرش می گفت : چی وقت این تماشا خلاص خواهد شد .  
گفتم بلی چی وقت تمام خواهد شد .  
بعد از چند ساعت بلاخره ملا آمد و از من پرسان کرد

مولوی : گلالی بنت نادر خان بلال ولد عصمت خان را به نکاح شرعی قبول داری ؟

دلم می گفت که نی بگو چنان اذیت می شدم که دلم می شد به سرعت محفل را ترک کنم و فرار کنم ولی دگه باید قبول می کردم تا بالا نگاه کردم دیدم که زمیری اشک هایش را پاک می کند و از محفل بیرون می رفت. دفعتاً به  
به فکر بکناش شدم دلم می خواست با او زندگی بسازم ولی زندگی بدون فامیلم را نمی خواهم بعد از سه دفعه پرسان آهسته گفتم

گلالی : قبول است

همه بلند کف زدند دستانم را به هم فشردم و اشک هایم را پاک کردم بعد از آن تا می خواستند از بلال بپرسند که نکاح مکمل شود . پولیس داخل محفل شد و از همه اول کاری که کردند دختری خورد سالی که قرار بود در بدل خواهرش داد شود را از جایش بلند کردند و بعد پدرم را به اتهام ازدواج اجباری به زندان بردند .  
فامیل بلال هم مجبور به ترک محفل شدند عروسی که قرار بود زندگی من را تعیین کند را نیمه تمام رها کردند و رفتند .  
من با گفتن این بلی از نظر خودم اکتیدم .  
برای خودم حتماً نتوانستم تصمیم درست بگیرم در جایم میخ کوب شده بودم

مادر بلال آمد و از دستم گرفت و گفت : تو منتظر ما باش

بلال را اجازه به ترک محفل ندادند .  
و با من ماند بعد از اینقدر گپ ها دیگر توانم را از دست دادم و بیهوش شدم ....

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده : بسما فقیری  
قسمت هفدهم

این نبود که من دوست نداشتم برای خود فامیل بسازم یا هم از عروسی دور رفته باشم ولی من فقط می خواستم تا اول به درس هایم برسم بعداً عروسی کنم ولی نه این هم برایشان زیاد بود .  
تا چشمانم را باز کردم چشمم به بلال خورد که نزدیک دروازه نشسته بود معلوم بود که او هم به مانند من به این عروسی آماده نبود .  
بسیار هم ناراحت بود

مادر بلال آمد و به بلال گفت : حالی باید از عروسی منصرف شوید بعداً این مسئله را پیش ببرید.

بلال بدون کدام گپی رویش را طرف مادرم برگرداند و گفت

بلال : متوجه گلالی باشین گلالی از این به بعد مربوط ما میشه ناموس ما گفته می شود تا کدام کاری نکند که نام ما در بین مردم بد شود.

اعصابم همراهی گپ هایش خراب کرد از جایم بلند شدم ولی پیراهن اذیت می کرد با دستم جمع اش کردم گفتم

گلالی : پس تو هم متوجه خودت باش چی بفهمم که کجا میری کدام گل را به آب ندهی چون حوصله گپ های مردم نیست.

با عصبانیت نزدیک شد گفت

بلال : بسیار زبانت تیز است فرق نمی کنه خانه ما که آمدی گپ زدن را یادت می دهم.

دستم را گرفت و به طرفش نزدیک کرد از جیبش موبایل را بیرون کرد و موبایلم را از دستم گرفت گفت

بلال : مه بعد از این همراهی تان می فهمم .

دگه تحمل این رفتار را نداشتم گفتم

گلالی : موبایلم را پس بده .

بلال : موبایل را می خواهی چی کار البته آگه همراهی من بخوای گپ بزنی شماره من ثبت است .

گفتم این دگه چی میگه .

دیدم که شهناز خواهرش با یک خریطه آب میوه در دست داخل شد و خریطه را به بلال داد .  
بلال به طرفم دید گفت

بلال : این را هم بگیر چون معلوم است فشار ات زود پایین میشه .

خریطه را از دستش گرفتم و دور انداختم گفتم

گلالی : مه به این چیز ها ضرورت ندارم .

دیدم که به طرف مه می بیند .

هیچ چیزی نگفت و از اطاق بیرون شد و رفت .

در همین وقت

کاکا خان آمد و گفت : نادر خان را پولیس اجازه بیرون شدن را نداد ولی نادر خان خط داد که با هیچ دختری خورد سالی به خصوص این عروسی نخواهد کرد  
سر این هم امشب را باید آنجا بگذرانند .

همه به طرف خانه های شان رفتند پدرم با پولی که داشت حتا نگذاشت یک شب را هم در زندان بماند و بیرون شد .

اما این بار چیزی را که فکر هم نمی کردم را انجام داد تا داخل خانه شد و با مادرم مقابل شد به سرعت به معذرت خواهی آغاز کرد تعهد به این داد که همیشه  
برایش وفا دار بماند .

مادرم انقدر ساده دل بود که بدون این که حرف هایش را بگوید یا شکایتی بکند چی بفهمم آنقدر که دلش را شکسته بود چند کلمه بی به زبان بیاورد با خوشحالی  
معذرت را قبول کرد چنان رویه هم کرد که گویا این هم منتهی باشد که پدرم بالایش گذاشته بود مادرم با خوشحالی گفت

مادرم : نادر خان آیا از مسله گلالی هم می گذری یا نه .

یکه دفعه پدرم با صدای بلند گفت

پدرم : این ناموس مردم شده همه در مورد محفل عروسی خبر داره از این مسله نمی توانم بگذرم .

#مان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم

نویسنده : بسما فقیری

قسمت هژدهم

تصمیم های را که پدرم گرفته بود چیزی نبود که بتوانم تغییر بدم

از طرف دیگر از مکتب مانده بودم برایم قبول کردن این سخت بود فقط برای پدرم گفتم

گلالی : من اصلا با این تصمیم موافق نیستم

به من نگاه کرد گفت

پدرم : پدر و مادر به خوبی اولاد خوب می فهمد من از تو کرده زیاد زندگی کردیم ضرورت به تصمیم تو نیست.

کم کم برایم این حرف ها فلم سینمایی شده بود.

مادرم نزدیکم شد گفت : گلالی بچیم مه دگه هیچ چیزی گفته نمی توانم تو می فهمی دستم بند است

اشک هایش برایم این را می گفت که برای عروسی آماده باش.

کم کم من هم دیگر فهمیده بودم که باید این موضوع را قبول کنم راهی برایم نگذاشته بودند.

از طرف دیگر رابعه روزگار خوبی نداشت و هر روز لت کوب می شد .

کاکا خان که از این وضعیت ناراحت به نظر می رسید با اسلحه می خواست که شاه زمان را راضی به خوب نگاه کردن دخترش کند ولی قضیه بدتر شده می

رفت تا جایی که دختر اندر هایش یکجا به لت و کوب رابعه پرداخته بودند رابعه برای این که نجات پیدا کند پا به فرار گذاشته بود .

این خبری جدیدی بود که برای کاکا خان اصلا قابل قبول نبود.  
شب را همه به ناراحتی سپری کردند و کسی خواب نکرد تا اینکه صبح شد .

شاه زمان سر صبح رسید و گفت : رابعه را پیدا کنید در غیر آن زنده نمی گذارمش.

از طرفی زمری با این کار پدرم برخلاف او شده بود حتی برای اینکه بتواند ضربه اقتصادی وارد کند با اشخاصی که پدرم معامله کرده بود را از راه کشید و با آنها معامله کرد پدرم با شنیدن این حرف به خانه زمری شان رفت و تا توانستند با هم جنگیدن ولی با این کار زمری دیگر از آمدن به خانه ما محروم شده بود و تا جایی که خبر داشتم بکناش هم به ترکیه رفته بود .  
مادرم با زن کاکا خان به کابل آمدند تا سراغی از رابعه بدست بیاورند .  
و پدرم با کاکا خان اول از همه نفر برای پالیدن رابعه به کابل فرستاده بودند .بعدا برای کار های که زمری کرده بود راهی می سنجیدن.  
در خانه با برادر هایم نشسته بودم و با خودم فکر می کردم .  
که صدای زنگ موبایل به گوشم رسید به طرف موبایل دیدم که شماره به نام بلال ثبت شده بود .  
حوصله این را دیگر نداشتم ولی گفتم ببینم این چی میگه تا بلی گفتم بدون سلام گفت

بلال : مادرم را با شکلیا پیش ات روان کردیم که در خانه تنها هستی

اصلا حوصله این ها را نداشتم

گلالی : گفتم نی تشکر من خوب هستم به زحمت می شوند .

دیدم که هیچ سرو صدایش نیست ولی در موبایل صدایش می آید که با کسی حرف می زند تا گفتم

گلالی :بلی

بلال گفت : گلالی همی چیزی که گفتم دگه بلی و نخیر ندارد .  
در ضمن من فردا به کابل می روم باید اسناد های خود را از پوهنتون بگیرم .

در دلم گفتم به مه چی هر چیزی که می کنی انجام بتی.

گلالی : درست است

بلال : پس شب خوش .

گفتم خوب است حد اقل درس خو خوانده .  
۱۰ دقیقه از گپ زدن تیر نشده بود که صدای دروازه شد باغیان دروازه را باز کرد دیدم که مادر و خواهر بلال بود .  
چادرم را بر سر کردم و پیش رفتم مادرش اول بسیار سرد رویه کرد ولی شکلیا برخلاف مادرش بسیار صمیمی بود و گفت : که آمدم تا دق نیاوری.

گلالی : غذا خوردین ؟

مادر بلال گفت : ها ها زحمت نکش ما غذا خوردیم .

دستم را کش کرد و گفت : دختر بشی گپ بز نیم .

گلالی : درست است

گفت : راست است که رابعه از خانه شوهرش فرار کرده .

گفتم تویه این به خاطر گپ گرفتن آمده .

گلالی : خاله جان مه خیر ندارم

یک لبخند زد و گفت : تمام مردم خبر دارد فقط تو بی خبر هستی .

شکلیا دید که من اصلا از گپ های مادرش خوشم نمی آید به مه گفت

شکلیا : جای مادر جانم بینداز که خوابش گرفته

گلالی : گفتم درست است

اول جای خواب برای برادر هایم آماده کردم بعد رفتم برای مادر بلال آب بردم .

متوجه بودم که قسم به طرف مه میبندد یک دفعه گفت : تو دختر مقبول خو هستی اما از رویه تو هیچ خوشم نمی آید همیشه در هوا راه میری دو صنف مکتب را نخواندی غرورت تمام دنیا را گرفته

گلالی : گفتم کدام چیزی دیگر ضرورت ندارین

گفت : ها برو باز در خانه مه که آمدی باز برت یاد می دهم .



گفتم این زن هیچ دست و وردار نیست نمی دانم ایقدر گپ را از کجا تهیه می کند و با صد کنایه تقدیم من می کند.  
از اطاق بیرون شدم و به طرف اطاق خودم رفتم دیدم شکیلا منتظر من است گفت

شکیلا : بیا عزیزم .

من مصروف جمع کردن اطاق شدم و شکیلا در مورد خانواده خود گپ می زد دفعتا در بین حرف های خود گفت

شکیلا : البته بلال از کار های پدرم دور می رود و به سیاست زیاد علاقه دارد .

گلالی : گفتم بخاطر او کار مغز نیاز دارد کهبرادر تو نداره .

شکیلا بلند خندید گفت

شکیلا : این قدر بد ات میآید .

در دلم گفتم اصلا چرا خوشم بیاید...  
شکیلا : در قوم و خویش ما بسیار دختر ها فدای لالایم است ولی لالایم ارزش نمی دهد .

در دلم گفتم خی یکی از همان دخترها را فدایش می کردید .  
یک دفعه شکیلا گفت

شکیلا : برادرم برت احوال روان کرده که در امتحان کانکور شرکت کو .

دفعتا چشم هایم کلان شد گفتم : چی ؟

شکیلا : چیزی که شنیدی ، در اصل برادرم زن تحصیل کرده می خواهد . از او خاطر به بسیار سختی رضایت این کار را از مادر جان و پدر جانم گرفته .

باورم نمی شد ، چیزی که من را خوشحال می کرد همین بود .

گلالی : شکیلا شوخی می کنی؟

شکیلا : دیوانه چرا شوخی کنم.

بسیار خوشحال شدم و لبخند لبانم جمع نمی شد .

گلالی : تشکر تشکر .

شکیلا : از مه تشکری نکو از لالایم تشکری کو .

با خودم فکر کردم گفتم حق اش خو است مادر بلال شکیلا را صدا زد و او به طرف اطاق مادرش رفت گفتم یک تشکری خو حق دارد.

موبایل را بلند کردم و مسج کردم  
گفتم ممنون بخاطر این که اجازه برای ادامه تحصیل برایم دادی .  
دیدم جواب نداد ۲ دقیقه بعد زنگ زد گفتم این خو منتظر بهانه است.

تا سلام بگویم  
گفت

بکناش : مزاحمت نکو درس می خوانم مصروف هستم .

چنان اعصابم خراب شد که دلم می شد در موبایل داخل شوم و خوب حق اش بدهم .  
من هم از غرور چی کم داشتم گفتم

گلالی : من اگر می فهمیدم که ادب گپ زدن را یاد نداری تشکری نمی کردم

بلال : خوب شد که فهمیدی حالی درس بخوانم یا نی .

در دلم گفتم اصلا ضرورت به گپ زدن با تو نیست.  
و قطع کردم گفتم این دیوانه است هیچ معلوم نیست که چی می خواهد...

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده: بسما فقیری  
قسمت نهم

گفتم خوب است یعنی علاقمندی زیادی بر من ندارد. در فکر بودم که شکیلا آمد گفت

شکیلا: ناهفت شب است بیا بخوابیم

ولی من را هیچ خواب نمی برد هر چی کردم بلاخره رفتم تا در حویلی قدم بزنم که صدای پای کسی به گوشم رسید گفتم شاید باغبان باشد هر چی صدا کردم کسی را نیافتم دیدم در درخت تکیه کرده و به من می بیند دست و پایم گم شد که چی قسم داخل شده تا می خواست نزدیک بیاید بلند فریاد زدم نگهبان ها رسیدند و کار بد این شد که مادر بلال هم بیدار شد و به حویلی آمد دیدم که در جایش نیست یعنی زمری چگونه داخل حویلی شده بود و به اینها چی بگویم اگر به نگهبان ها بگویم به پدرم می گویند و از یک طرف

مادر بلال به کنایه زدن شروع کرد و گفت: که کی را دیدی

وقتی جواب ندادم گفتم: من گفتم که همین دختر دختری خوبی معلوم نمی شود کسی به گپ من گوش نمی کند.

با این تهمت های که به آسانی می زدند حتی زبان شان نمی لرزید ولی حرف هایش در دلم نقش خودش را بجا می ماند هیچ جوابی ندادم همین کلمه را تکرار می کرد که بلال باید از کار های نامزدش خیر شود. شکیلا دید که من به حرف های مادرش فقط گوش می کنم و از احساس بد که دارم فقط اشک ریختم. مادر بلال داخل دهلیز شد و رفت شکیلا همین می گفت

شکیلا: من فهمیدم فقط ترسیدی آرام باش.

۱۰ دقیقه تیر نشده بود که دروازه حویلی تک تک شد دروازه را نگهبان باز کرد دیدم که بلال آمده. تا او را دیدم چادرم را در سرم کردم گفتم حالی هزار یک سوال می پرسد چی جوابی خواهی داد ولی اگر نام زمری را به زبان بیاورم زمری روزی خوبی نخواهد دید. تا بگویم که من چیزی ندیدم یک دفعه گفت

بلال: تو خوب هستی.

وای که این گپ اش فقط در دلم نشست بعد از اینقدر کنایه های مادرش گفت

بلال: اشک هایت را پاک کن تعداد نگهبان ها زیاد است تشویش نکو و به صبح شدن هم وقتی نمانده شاید خان صاحب هم بیاید.

من دیگر بتی شدم که گوش به حرف های بلال داده بود.

تا مادرش بلال را دید گفت: جمع کو دگه همراهی چقسم دختر پدرت نامزدت کرده

تا چیزی دیگری بگوید گفت

بلال: مادر فقط ترسیده بود چیزی زیادی نیست چرا اصلا گپ را زیاد می کنی بروید همه خسته هستید بخوابید

حال گفته نمی توانستم که داخل خانه بیاید چون اجازه نداشتیم طرفم دید گفت

بلال: شکیلا آب به گلالی بیاور که رنگش پریده.

گلالی: ممنون از این که تا اینجا آمدی و خوابت را خراب کنی

بلال: من بیدار بودم درس می خواندم مشکلی نیست.

واقعا از چیزی که فکر می کردم هم بهتر بود.

داخل اطاقم شدم چشمانم را بستم تا بخوابم نمی دانم من را چی شده بود هر دقیقه در مورد گپ هایش فکر می کردم و همین قسم خوابم برد.

وقتی بیدار شدم که همه در اطاق دیگر رفتن و صدای مادرم هم می آید که با مادر بلال گپ می زند.

گفتم بروم ببینم که چی گپ است تا از دهلیز بیرون شدم دیدم بلال با پدرم صحبت می کند تا او را دیدم ورخطا شدم و چادرم را پوشیدم رفتم دست رویم را شستم و با دادن سلام داخل اطاق شدم دیدم که

زن کاکا خان می گوید: رابعه کار خوبی نکرد دیگر در او خانه جایی ندارد.

گفتم چی شده باشد چیزی که فکر کردنش هم دور بود رابعه بر علیه خانواده شوهرش در محکمه قضیه ثبت کرده بود. و پولیس شاه زمان ره به زندان برده بودند.

با وجود این هم از رابعه خواسته بودند که دوباره به خانه بیاید ولی رابعه خواستار طلاق شده بود من حیران بودم که رابعه اینقدر کارها را به تنهایی چکام انجام داده بود که مادرم گفت

مادرم: بکتاش کاری خوبی نکرد.

گلالی: بکتاش چی کرده؟  
مادر بلال گفت: آیا این بچه رابعه را دوست دارد؟

مادرم صدا کرد: گفت نی نی دوست ندارد.

مادر بلال گفت: تو چطو مطمئن هستی؟

مادرم به من دید گفت: چون او بچه یک هفته پیش به ترکیه می رفت ولی مادرش خواسته اول او را نامزد کند بعد از او با خانمش به ترکیه بفرستد در این حال اگر دوست می داشت باید تا حالی با رابعه از وطن دور می شدند ولی رابعه خواستار حق اش شده.

نمی دانم ولی از مسله نامزدی بکتاش اصلا متعجب نشدم یا هم ناراحت نشدم چون که بکتاش زمانی از نظر من افتید که با مادرش حاضر شد به کابل بروند و از من روی گردان شد من همچون آدم را در زندگیم ضرورت ندارم. رفته رفته قضیه رابعه قوی تر می شد تا جایی که رسانه پی شد و یکی از کشورها برایش ویزه داد تا از کشور بیرون شود رابعه آنقدر خوب پیش رفته بود که دیگر ضرورت به مشوره نداشت حتی اگر قضیه کمی دیگر هم پیش میرفت شاید کاکا خان را هم روانه زندان می کرد بخاطر ازدواج اجباری دخترش. رابعه چنان خودش را از این حالت بیرون کرد که دیگر به کشور هم برنگشت و برای زندگی جدیدش آماده شده بود. ولی من بعد از این که امتحان کانکور را سپری کردم مادر بلال از خانواده ما خواست تا برای عروسی آماده شوند. ولی من میخواستم که به درس هایم ادامه بدهم چون در حقوق کامیاب شده بودم دوست داشتم پیش بروم اما معلوم می شد که از من کرده بلال به این گپ خوشحال است ولی در طی این زمان بلال از مادرش خواست تا برایش اجازه بدهند برای ۲ سال به لندن برای ادامه تحصیل اش برود. در این مدت به من هم اجازه درس خواندن داده شد از طرفی پدرم از کارهایش دست نکشیده بود و منتظر این بود که یونس برادرم مکتب را تمام کند و برایش زن بگیرد.

معلوم بود از کارهایش هیچ درس نگرفته بود بعد از دو ماه دوباره به درس هایم آغاز کردم و داخل پوهنتون شدم برایم آنقدر خوش آیند بود که دلم میشد در روزهای رخصتی هم به پوهنتون بروم در این میان با بلال نه حرفی زدم و نه پیامی گذاشتم البته از طرف بلال هم همین گونه بود مصروف کارهای خودش بود و بیس. شب همه دور دستر خوان نشسته بودیم که کاکا خان داخل اطاق شد و پدرم را گفت: باید گپ بزنیم.

پدرم هم گفت: درست است بگو.

گفت: تنها می خواهم حرف بزنیم.

گفتم باز هم کدام گپی شده که کاکا خان تنها حل کرده نمی تواند و نیاز به پدرم دارد. کاکا خان بسیار پریشان بود و آهسته آهسته حرف میزد. من هم گفتم باید بفهمم که چی شده وقتی در پشت دروازه ایستاد شدم صدای کاکا خان به بسیار سختی شنیده می شد که می گفت نادر خان شاه زمان از زندان رها شده امروز صبح به دکان آمده بود و من را تهدید کرد که اگر رابعه را برایش نیاوریم صفیه را به زور خواهد برد. گفتم چی این مردم هیچ از کارشان دست نمیکنند. با اعصاب خرابی برگشتم به طرف اطاق دیگر دلم بسیار از کارهای شان به تنگ شده بود گفتم این بار دگه مثل هر وقت دگه کار دل تان را انجام داده نمی توانید. اولین کاری که کردم با رابعه به تماس شدم گفتم شاید بخواد به زنگها جواب بدهد شاید شماره اش تبدیل نشده باشه صد دل را یک دل کردم و زنگ زدم. بعد از ۵ ثانیه به زنگ من جواب داد. نمی دانستم که برای عروسی با شاه زمان مقصر بدانمش یا هم برای فرارش خوشحال شوم ولی هیچ حرفی دیگری با هم نداشتیم در اول سکوت کردم تا به حرف هایم نظم بدهم اما تا رابعه گفت

رابعه: سلام گلالی

احساس کردم برای آزادی که تلاش کرده بود احساس خوشحالی نمی کرد چون خوشحالی او با فامیلش بود و این که مردم چقدر طعنه زده بودند را هم می فهمید و خود را گنهکار احساس می کرد.

گلالی: علیکم سلام رابعه جان

رابعه: گلالی وضعیت در خانه چکام است شاه زمان اذیت تان نکرد.

گلالی: رابعه همه چیز خوب است اما شاه زمان کاکا خان را تهدید کرده گفت اگر رابعه نیاید صفیه را به زور خواهند گرفت.

رابعه: تو چی میگی من از شاه زمان خط گرفتیم که به هیچ صورت همچون کارهای نکنند.

گلالی: رابعه قسمی گپ می زنی که قوانین اینجا را خیر نداری حتی امکان به لت کوب هم دیگر وجود دارد. کاکا خان هم بسیار بالای شاه زمان قهر است.

دیدم که رابعه گریه می کند و هیچ جوابی نداشت

رابعه: من نمی توانم زندگی صفیه را خراب کنم این حق او نیست.

گلالی: آرام باش فقط یک راه حل پیدا کو.

رابعه : بگو چی کار کنم .

گلالی : تو خو می دانی خودم در شرایط نیستم که بتوانم برای صفیه کاری بکنم .

رابعه : نی این بار باید رو به رو حرف بزیم این بار باید خانم شاه زمان دست به کار شود .

می فهمیدم که رابعه چیزی در فکر دارد اما این که چی بود نمی دانستم .

گلالی : رابعه من باید قطع کنم که کسی خبر نشود.

رابعه : گلالی از زمری خبر داری؟

گلالی : نی چرا ؟

رابعه : راست میگی خبر نداری ؟

گلالی : رابعه چی میگی ؟

رابعه : گلالی زمری را در محکمه دیدم اسناد های زیادی در دست داشت حتی سند خانه .

گلالی : سند خانه؟

رابعه : زمری با وکیل گپ می زد که باید تمام اسناد های دکان ها و خانه ها را تقسیم کنند وقتی از ش پرسیدم گفت که به کاکا جان هم یک کاپی ارسال کرده یعنی این گونه می خواهد فامیل را زیر فشار قرار دهد چون تعداد زیاد دکان ها و بخش از خانه به نام زمری است.

گلالی : رابعه قطع کو من بعدا برایت زنگ میزنم.

از جابم بلند شدم و پیش مادرم رفتم و در این باره پرسیدم مادرم با تعجب گفت

مادرم : تو از کجا خبر شدی ؟

گلالی : مهم نیست ولی زمری این کار را چرا می کند ؟

مادرم : زمری به پدرت پیشنهاد داد و گفت اگر پدرت تو را به او بدهد او تمام اسناد را به نام پدرت می کند در غیر آن باید از همه این ها دست بشورد .

گلالی : پدرم چی گفت ؟

مادرم گفت : تو خو به نام بلال هستی و فامیل بلال تا جایی که می دانم از زمری خبر ندارند و پدرت زبان داده به آنها فکر نکنم ، فکر نکنم که از این مسئله بگذرد .

هر دقیقه این ها دست به کار های می زنند....

#رمان رستم افغان منم یک زن

نویسنده : بسما فقیری

قسمت بیستم

پدرم بعد از تهدید که از طرف شاه زمان شده بود برای هر یک از اعضای خانه به تنهایی اجازه بیرون شدن نمیداد ولی کاکا خان رفت و آمد صفیه را بیرون از خانه بند کرده بود .

و با بسیار اصرار که من داشتم اجازه به پوهنتون رفتن را داد .

روز به روز امتحان های سمستر اول نزدیک می شد اما من مطمئن به این نبودم که اجازه به پایان رساندن آن را برایم بدهند تمام همصنفی هایم برای آمادگی

امتحان ها در هفته آخر درس ها کمتر به پوهنتون می آمدند ولی من می خواستم که به تمام روز های درسی بروم .

روز آخر درسی با جمع کردن تمام نوت ها از دوست هایم به خانه برگشتم انگیزه زیادی برای درس خواندن داشتم .

ولی همین که داخل خانه شدم دیدم تمام فامیل بلال آمده اند .

گفتم چرا همه جمع شده اند تا شکیلا من را دید گفت

شکیلا : اینه عروس خانم خودش هم آمد .

داخل اطاق شدم و رفتم پهلوی مادرم نشستم . مادرم آهسته گفت

مادرم : گلالی بخاطر عروسی آمده اند

گلالی : چطور یعنی درس های بلال ختم شد ؟ اما او خو هیچ چیزی برم نگفت

گفتم فقط هر روز برت پیام می داد که از آمدنش خیر باشم .

گلالی : اما من .....

پدرم برای عروسی من نی نگفت و برای عروسی خواستار آمادگی شد . همه خوشحال شدند و به طرف کار های شان رفتند ولی من اعصابم خراب شد . گفتم چطور کنم گفتم برایش زنگ می زدم . وای این غرور دلم نمی شد که برایش زنگ بزنم و خودم را کم بیاورم اما مجبور شدم و برایش زنگ زدم . دلم می شد که جواب ندهد چون نمی توانستم همراهش گپ بزنم تا می خواستم قطع کنم .

بلال : سلام خانم مزاحم .

چی خانم مزاحم .

من هم گفتم

گلالی : علیکم سلام آقای مصروف

یک خنده بلند کرد گفت

بلال : بگو چطور یادم کردی ؟

گلالی : از عروسی خیر داری ؟

بلال : کدام عروسی ؟

گفتم این دیگه دیوانه ام می کند .

گلالی : البته که عروسی ما .

بلال : ها در این نگه چی گپ است نامزد بودیم معلوم بود یک روز عروسی می کنیم .

گفتم این چقدر ساده گپ می زند پس خبر دارد .

گلالی : پس درس های تو چطور میشه ؟

بلال : چرا نمی گی درس های خودت چطور می شود .

گلالی : نخیر چیزی را که پرسان کردم همان را جواب بتی .

بلال : هیچ دگه عروسی می کنیم خودت خانه ما بیا باز که درس هایم خلاص شد باز مه هم می آیم .

گلالی : چی نی مه هم درس دارم امکان نداره .

خنده کرد گفت

بلال : پس چی کنیم .

گلالی : من هم درس هایم را تمام می کنم بعد از آن عروسی می کنیم .

بلال : تو تشویش نکو مه کار هایت را اینجا جور می کنم اینجا میایی من هم هفته آینده افغانستان می آیم باز گپ می زنیم .

تا گفتم : اما .

گفت

بلال : فعلا در پوهنتون هستم بعدا حرف میزنیم .

گفتم باز هم گپ های خودش را گفت و تمام .

ولی گفتم این می خواهد من هم لندن بروم امکان دارد .

پیش مادرم آمدم که همراهش گپ بزنم که مادرم گفت

مادرم : برایت خوشحال شدم می دانی چرا

بلال : چرا

مادرم : چون بلال ترا لندن می خواهد.

گلالی : تو خبر داشتی ؟

مادرم : ها خبر داشتم حتی این را خبر دارم که پدرت مادر بلال را خواسته بود که برای عروسی گپ بزنند چون زمري فشار زيادي در كار پدرت وارد کرده .

فهميدم كه گپ چيست

گلالی : درست است .

غذای شب را می خورديم كه پدرم سر صحبت را باز كرد گفت

پدرم : ۱۴ روز بعد تاريخ عروسي را تعيين کرده اند . يك هفته بعد بلال هم می آيد شما آمادگي خود تان را بگيريد .

چشمانم را اشك گرفت ديدم پدرم هم ناراحت است اشك هايم زياد شد نمی دانستم كه با كي به كجا ميروم و از همه کرده به اين فكر می كردم كه من از فاميلم دور بوده نمی توانستم و از طرف ديگر پوهنتون و دوست هايم را رها می كردم غذا نخوردم و به طرف اطاقم رفتم . اشك هايم را پاك كردم و همان روزی به يادم آمد كه خودم راضي به عروسي نبودم حتی نميدانستم كي است اما بخاطر فاميلم راضي به عروسي شدم ولي اين كه بلال ادمي خوبي است خدا را شكر شايد پدرم اين همه را می دانست و برای عروسي با زمري اصرار نكرد . نشستم با خودم فكر می كردم كه صفيه داخل اطاقم شد وقتی او را ديدم افسرده بود وقتی ديدم من هم فكر می كنم گفت

صفيه : کدام گپي شده

گلالی : ني فقط به پوهنتون فكر می كردم

صفيه : ها از عروسي تو هم خبر شدم گفتن ۱۴ روز بعد است

گلالی : بلي همين قسم گفتن .

صفيه : از تو خو باز هم خوب است من را حتی اجازه به بيرون رفتن از خانه نمی دهند

گلالی : صفيه برای چند وقت است تشويش نكو تا زمانی كه شاه زمان را متقاعد نسازند بايد در خانه بمانی.

صفيه : رابعه هم گفت كه از خانه بيرون نشوم .

گلالی : كاری خوبي می كنی .

صفيه : بكتاش هم همين گپ را گفت .

گلالی : بكتاش؟

صفيه : ها از وقتی كه از اينجا رفته به هم پيام می دهيم .

نمی دانم چرا چنان اين گپ سرم بد خورد كه ديگر توان گپ زدن نداشتم با عصبانيت به صفيه گفتم  
گلالی : اگر ناراحت نمی شوي بايد بخوابم فردا پوهنتون می روم.

ديدم كه يك قسم طرفم می بيند

گلالی : گپي شده

صفيه : گلالی تو از بكتاش خوشتر می آيد ؟

گلالی : اين گپ از كجا شد.

صفيه : وقتی گپ بكتاش را شنيدی يك رقم شدی .

حيران بودم برآيش چي جواب بدهم .

تا چيزی بگويم طرفم ديد گفت

صفيه : من و بكتاش همدیگر را دوست داريم و می خواهيم عروسي كنيم.

گلالی : خوب است پس خوش بخت شويد .

صفيه : تشكر می كنم راستی عمه جان همراهی بكتاش به عروسي ات می آيند

در دلم گفتم برای چي بد كردن می آيد برای اين كه ببيند خوشبخت شدیم يا نه .

صفیه از اطاقم بیرون شد .

گفتم خوب شد که به حرف هایش گوش نداده بودم خوب شد که اصلا برایش فرصتی نداده بودم .  
حالا هم اگر هر چی بخواد می تواند انجام دهد .  
در همین فکر بودم که صدای زنگ موبایلم آمد دیدم بلال بود .  
گفتم چی گپ شده باشه که بلال زنگ زده .  
به زنگ جواب دادم ....

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده : بسما فقیری  
قسمت بیست یکم

گلالی : بلی

بلال : سلام علیکم

گلالی : علیکم سلام

بلال : گلالی پیش از آمدن خواستم بپرسم چیزی ضرورت نداری؟

گلالی : نی نی ضرورت ندارم ممنون .

بلال : خو درست است پس خدا حافظ

گفتم این خو بیخی دیوانه است نمی شد اصرار می کرد ؟ فقط من ازش الماس می خواستم باز این قسم گپ می زند دیدم که دوباره زنگ زد گفتم نمی ماند که حتا گپ دلم را پوره کنم .

گلالی : چیزی یادت رفته بود .

بلال : این دگه چقسم گپ است

گلالی : نی شاید پرسان بکنی که به مادرم شان چی تحفه بیاوری ؟

بلند خندید گفت

بلال : تو بسیار مزاقی بودی من خیر نداشتم .

گلالی : تو در مورد من چی می دانی ؟

بلال : همینقدر می دانم که یک دختر خوب و درس خوان هستی و ها برای فامیل ات دست به هر کاری میزنی حتی به عروسی با من آماده هستی .

گپ هایش من را در حیرت قرار داد یعنی واقعا همینقدر خوب است یا به من خودش را خوب نشان می دهد .

بلال : دگه من کار دارم بعدا حرف میزنیم

مه هم اعصابم خراب شد گفتم

هر دفعه خودش زنگ می زند چنان رویه می کند که من مزاحم باشم و بعد قطع می کند

گلالی : من ببخشید کمی مصروف هستم دو سه روز تماس گرفته نمی توانم و فعلا شب خوش .

دیدم که بعد از حرف آخرش موبایل را قطع کرده بود اول بسیار اعصابم خراب شد بعدش بسیار خندیدم گفتم من دیوانه واری سر بخود گپ می زدم گفتم این دیوانه من را هم دیوانه کرده به این حد که گپ ها را به خودم گفته بودم .  
موبایلم را سر جایش گذاشتم قرار بود فردا در امتحان سمستر اول سهم داشته باشم .  
کتابم را گرفتم و یک مرور کردم ساعت ۱۲ شب شده بود و بسیار خوابم گرفته بود تا میخواستم بخوابم گپ های که پیش تر در موبایل گفته بودم به یادم آمد و بلند خندیدم .

چشمانم را بستم چون فردا باید وقت تر از خواب بیدار می شدم .  
صبح وقت از خواب بیدار شدم نماز ام را ادا کردم و خودم را آماده کردم برای رفتن به پوهنتون حتا غذا هم نخوردم و به طرف پوهنتون رفتم چنان ترس از امتحان داشتم که کتاب خوانده شده ام را بار بار خواندم .  
تا اینکه ساعت آغاز شدن امتحان شد.

با ترس زیادی ورق امتحان را گرفتم و دعا می کردم که سوالات آسان باشند تا به ورق نگاه کردم واقعا باورم نمی شد سوالات بسیار ساده بود .  
و شروع کردم به نوشتن جوابات تا یک دو سوال را حل کردم دیدم از پشت سر صدا می آمد که می گفت لطفا سوال سوم جوابش چیست ؟  
دلم می خواست جوابش را بدهم اما از ترس استاد حتی رویم را به طرفش دور ندادم و آرام نشستم و آهسته آهسته سوالاتم را نوشتم .  
دلم به حالش سوخت وقتی دیدم سوالات خودش را حل نکرده در وقت آخر ورق خودم را روی میز گذاشتم تا جواب سوالات را بدست بیاورد منتظر نشستم تا سوالات خودش را حل کند.  
بعد از جمع شدن ورق ها به سرعت از صنف بیرون شدم همه در مورد جوابات حرف می زدند ولی من میدانستم که جوابات من درست است و بدون توقف به طرف حویلی پوهنتون رفتم چند قدم نرفته بودم که کسی صدایم کرد دیدم یک دختر با سرعت به طرف من می آید .

دیدم نزدیک ام شد و گفت

مسکا : ممنون بخاطر این که گذاشتی جوابات تو را در ورق خودم برسانم .

گلالی : باید درس می خواندی .

مسکا : من عروسی رفته بودم وقت نشد ولی بعد از این می خوانم راستی اسمت چیست .

گلالی : گلالی

مسکا : من مسکا هستم .

گلالی : خوشحال شدم از دیدنت .

مسکا : من همچنان ولی چرا ایقدر به سرعت طرف خانه می روی

گلالی : باید درس بخوانم .

مسکا : چند دقیقه می گشتیم بعد می رفتی

گلالی : نی باید همین حالی بروم ....

#رمان رستم افغان\_منم\_یک\_زنم

نویسنده : بسما فقیری

قسمت بیست دوم

من میدانستم که برای امتحان دادن هم ناحق می آیم چون دیگر نمی توانستم در کابل به درس هایم ادامه بدهم دفعتا دیدم پسری قد بلند در پیش رویم روان است  
برای چند دقیقه فکر کردم که بکناش است تا کمی نزدیک شدم دیدم کسی دیگری بود و من غلط کرده بودم ولی برای چند دقیقه احساس کردم که حتما برای من  
آمده اما من احمق ترین آدمی هستم که برای کسی که حتی گوشه بی نگاهی به من را نداشت در خیالش تصویر های مختلف برایش می سازم من این را به خوبی  
درک کرده بودم که این موضوعات دیگر ارزشی ندارد چون اگر همین هم بکناش می بود از هیچ چیزی برایش نمی گذشتم و به راهم ادامه می دادم .  
چند قدم نرفته بودم که هوا ابری شد و چند دقیقه بعد باران شدید شروع شد و از طرف دیگر راننده هم نیامده بود به سرعت در زیر یک درخت خودم را رساندم  
هوا دفعتا بسیار سرد شده بود دست هایم می لرزید . هر چی کوشش کردم که به راننده زنگ بزنم اما هیچ وصل نشد .  
در همین وقت یک موتر پیش پایم ایستاد کرد اعصابم دگه هم خراب شد در دلم گفتم این آمده که لت بخوره .  
دیدم که یک دو دفعه هارن زد هیچ طرفش ندیدم و رویم را برگرداندم دیدم که مسکا به طرف من می آید وقتی پیش آمد گفت

مسکا : چی شده چرا تا حالی نرفتی

یک دفعه گفت

مسکا : گلالی این کیست

گلالی : کی ؟

تا پشتم را دور دادم وای خدایا این از کجا شد چشمانم باز ماند دیدم به موتر تکیه کرده و به من نگاه می کند و تبسم بر لب دارد زبانم بند شد گفتم من چرا خبر  
ندارم آهسته آهسته قدم برمی داشت و به طرف من می آمد با لباس های سیاه و چهره نورانی سفید به طرف ساعت خود دید و طرفم من دید و به اشاره گفت  
ناوقت کردی ؟  
با قدم های بلند چنان پیش می آمد که دیر وقت منتظر من باشد و من برایش زیاد عزیز باشم .



مسکا با دستش تکانم داد گفت

مسکا : این کیست

دیگر اصلا نمی توانستم به حرف های مسکا جواب بدهم از حیرت .

وقتی نزدیک ما شد گفت : سلام علیکم

گلالی : علیکم سلام

مسکا هم گفت : سلام

گفت : گلالی بیش از حد متعجب نشدی ؟

مسکا گفت : این کیست گلالی جان

تا من چیزی بگویم گفت : من نامزد گلالی جان هستم .

مسکا گفت : خوش شدم شما را دیدم .

مسکا با ارنجش در دستم زد در پیش گوشم گفت

مسکا : به همین خاطر عجله داشتی .

گلالی : نی

مسکا : پس من میروم روزت خوش گلالی جان

گلالی : خدا حافظ

بلال گفت : میخواستم متعجب شوی به همین خاطر دو روز پیشتر آمدم اما نمی فهمیدم که تو حیران می مانی ؟

گلالی : نی نی یک دفعه تو را اینجا دیدم از او خاطر .

بلال : مشکلی نیست کاکا خان گفت باید تو را تا خانه برسانم .

در دلم گفتم این چطور این قسم مهربان شده .

بلال : میایی یا نی من زیاد وقت ندارم

گفتم باز شروع کرد

گلالی : ضرور نیست اگر کار دارین مه خودم میروم .

خنده کرد گفت

بلال : نی ایقدر وقت دارم بیا .

دلم نمی شد همراهش بروم چون نمیشناختمش ولی او بسیار راحت بود فقط من را می شناخت .  
در سبت پشت سر نشستیم گفتم حالی به آینه عقب نما نگاه خواهد کرد ولی این آدم تمام راه مصروف رانندگی بود.  
من هم به بیرون نگاه می کردم .  
که یک دفعه گفت

بلال : میشه که در یک رستوران غذا بخوریم .

در دلم گفتم دگه چطور هستی .

من هم گفتم

گلالی : نی نی مه سیر هستم خانه برویم .

به گپ من هیچ توجه نکرد و به پدرم زنگ زد گفت کاکا جان اگر اجازه باشه که غذا خورده بیایم .  
در دلم خندیدیم گفتم آقا بلال غذا را بگذار که حالی پدرم ایقدر سرت فریاد خواهد زد که گوشت کر شود شکم ات مکمل سیر شود و پنهان می خندیدم ولی دیدم  
که بلال با راحتی با پدرم صحبت کرد و خدا حافظی کرد.  
و موتر را طرف رستوران دور داد.  
گفتم این چی کده که پدرم ایقدر برایش روی می دهد.  
وقتی نزدیک رستوران شدیم گفتم این فکر کرده هر چی دلش خواست همان را خواهد کرد و من هیچ ارزشی ندارم .  
تا او می خواست دروازه موتر را باز کند .

با سرعت دروازه موتر را باز کردم و در دستش خورد و افکار شد گفت اخخ هیچ توجه نکردم .  
و به راهم ادامه دادم .

بلال : کجا میروی بیا

گلالی : من دلم همیشه غذا بخورم یعنی غذا نمی خورم .

بلال : من اجازه گرفتیم .

به طرف سرک در حرکت شدم و منتظر موتر ایستاده شدم دیدم که موتر شهری آمد در زندگیم در موتر شهر جایی نرفته بودم ولی مجبور شدم بالا شدم در ضد بند ماندم .

و در چوکی نشستم .  
طرف بیرون دیدم که بلال نیست گفتم منتظر هم نشد شاید وقتش ضایع میشد زیاد اعصابم خراب شد .  
دیدم که دستی کسی به سرم خورد گفتم این آدم خیر خود را نمی خواهد رویم را دور دادم تا چیزی بگویم دیدم که بلال است آهسته رویم را دور دادم و نشستم گفتم این آدم را من هیچ نشناختم قسم انسان است .  
مچم چرا این قسم می کند تا نزدیک خانه هیچ چیزی نگفت وقتی از موتر پایین شدم هیچ طرفش ندیدم و طرف دروازه رفتم .  
یک دفعه صدا کرد گفت

بلال : من گفتم شاید تو گرسنه شده باشی و وقتی از تو پرسیدم گفتم شاید از شرم نی گفتمی و به اجازه ضرورت داری به او خاطر به کاکا خان زنگ زد .

با شنیدن گپ اش بسیار از کاری که کردم شرمیدم رویم را برگرداندم و گفتم

گلالی : ببخشید من نمی دانم چگونه معذرت بخواهم ولی شما را درک نکردم .

دفعتا در ذهنم گشت گفتم

گلالی : میشه حالی بریم به رستوران .

دیدم یک دفعه به طرف بالا دید گفتم

بلال : اگر می خواهی میرویم .

گلالی : بلی حتما این برای جبران کار های که کردیم باشد

بلال : درست است .

با هم به نزدیک ترین ستوران رفتیم .

گفتم حالی با این چی بگویم .  
در همین فکر بودم که بلال گفت

بلال : چی می خواهی که بگویم بیاورند

گلالی : هر چیزی که تو خواستی

بلال : پس درست است

غذا را بعد از ۱۵ دقیقه آوردند و  
هر دو به غذا خوردن شروع کردیم بلال به گپ زدن آغاز کرد گفت

بلال : من میدانم که تو را به زور مجبور به این عروسی کردن و این را هم می دانم که برای عروسی با من بخاطر فامیل ات هیچ وقت پا پس نمی کنی اما من این را مسولیت خود میدانم به همین علت می خواهم بپرسم که اگر نمی خواهی با من عروسی بکنی یا هر مشکلی دیگری که داری حاضر حلتش کنم .

با شنیدن این گپ اش گفتم

گلالی : در اول برای این که نه شما را می شناختم و نه با فامیل شما آشنایی داشتیم نمی خواستم عروسی کنم در ضمن وصلت ما فقط در بدل عروسی بود که باید برای رفع جنگ بین دو خانواده برگزار می شد و یکی از ارزوهایم این بود که درس بخوانم اما در این بین به چیزی که اگر می خواستم هم مخالفت کرده نمی توانستم عزت و نام فامیل بود به همین علت حاضر به عروسی شدم در این ۴ ماه وقتی شناخت کمی از شما و فامیل شما بدست آوردم و از این هم مطمئن شدم که به من اجازه درس خواندن داده می شود حالا مشکلی با این عروسی ندارم ولی اگر شما کدام مشکلی دارید و به این عروسی حاضر نیستید شما حق دارید که جواب خودتان را به همه بگویید .

در اول به فکر رفت و با خونسردی گفت

بلال : پس تو هم که کدام مشکلی نداری ضرور نیست که عروسی را به تعویق بیندازیم در بین یک هفته عروسی را برگزار می کنیم .

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده: بسما فقیری  
قسمت بیست سوم

گلالی: چرا عجله داری کدام گپی است که من خبر ندارم؟

بلال: نی نی کدام گپی نیست فقط رخصتی که گرفتیم وقت اش کم است.

در فکر رفتم گفتم شاید چیزی بوده باشد که پدرم همراهی بلال گپ زده و این هم با عجله به افغانستان آمده.

یک دفعه بلال گفت: تو تشویش نکو من همه چیز را حل می کنم.

این گپ اش چنان حس از خود بودن را برابم داد که دیگر فکر می کردم سال ها بود همراهش زندگی کرده باشم.

گلالی: هر چی که تصمیم گرفتین من قبول دارم.

و از دستورات بیرون شدیم و طرف خانه روان شدیم.

در نزدیک دروازه زمری ایستاد بود گفتم حالی همراهی بلال جنگ نکند بعد گفتم نه به زمری و عده دادیم نه هم به بلال و نه به دل خودم انتخاب کردیم هر چی که تصمیم گرفتن فقط قبول کردیم از پیش روی زمری تیر شدم گفت

زمری: سلام.

گلالی: علیکم سلام

و رفتم داخل و حتی پشت سرم را ندیدم که چی می شود.  
دو قدم برداشته بود که صدای فیر شد گفتم زمری چی کار کرد رویم را دور دادم و به طرف دروازه رفتم گفتم نباید بلال را تنها رها می کردم گفتم بالای زمری اینقدر اعتماد داشتیم اما نه نباید اعتماد می کردم دروازه را با دستم باز کردم تا ببینم چی شده وقتی او صحنه را دیدم حیران ماندم چیزی به گفتن نبود و فکر می کردم که چقسم این کار را کردن تفنگ در دست بلال بود و چهار نفر زمری را با دست محکم گرفته بودن و فیر هم هوای بود دیدم بلال به سمت زمری رفت گفت

بلال: دفعه دیگر طرف گلالی بیایی از ات نمی گذرم گلالی از ما است نامزد ما است و به هیچ قیمت نمی گذارم شما هر چی دل تان خواسته باشد انجام بدهید در ضمن تمام سند ها از تو من هیچ به این چیز ها ضرورت ندارم.

وقتی دیدم هر دو سالم هستند آرام شدم ولی این حالت بلال برابم عجیب بود در زمین نشستیم و یک دقیقه نفس گرفتیم تا زمری من را دید گفت

زمری: تو من را می گفتی که وحشی هستم حالا ببین با کی عروسی می کنی.

بلال طرف من آمد و از دستم گرفت گفت: داخل خانه برو.

طرفش دیدم گفتم

گلالی: به یک پسر تحصیل کرده این کار ها نمی زبید یا بگویم تو کی هستی من تو را تا به حال نشناختم.

طرفم دیدم گفت

بلال: یک پسر تحصیل کرده ولی برای این گونه آدم ها باز این چهره هم وجود دارد.

دستم را از دستش جدا کردم گفتم

گلالی: کفایت می کند ضرورت نبود که بخاطر من همراهی زمری این قسم رویه می کردی.  
من از چیزی باز خبر ندارم برابم بگو دگه چی چیز ها را پنهان کردین؟

بلال: بس است گلالی چرا تهمت می کنی زمری حق اش بود همین قسم رویه و ها هر وقتی موضوع او باشد من همین گونه اساس خواهم بود چی دلت بخواهد چی نخواهد.

رویم را برگرداندم و داخل دهلیز شدم گفتم

گلالی: من احمق فکر کردم که یک نفر این ها حداقل به روش که من میخوام زندگی می کند.

هر چی پرسیدن که بیا غذا بخو گفتم اشتهای ندارم دلم نمی شود چاشت بلال با فامیلش در خانه ما ماندن و بعد از آن رفتن گفتم این کاری که شما می کنید باعث میشود که صبر من تمام شود و گپ در جایی برسد که دیگر نخواهم همراهی شان زندگی کنم اصلا این ها را بگذار نخواهم با هیچ کسی زندگی کنم.  
و اشک هایم را پاک کردم.  
مادرم بعد از غذای چاشت آمد گفت

مادرم : گلالی تو یک دفعه برابم بگو که در دلت چیست تا من هم کمک ات کنم .

گلالی : مادر دیگر هیچ خواسته ندارم از کودکی تا حالا هر چی خواستید همان گونه کردم و حالا ریسمان من را دستی دیگری می دهید که از این به بعد هر چی گفت همان را کنم من که مغز منطقی و تحلیل ندارم خوب و بد خود را نمی دانم .

مادرم : گلالی چرا این گونه رویه می کنی ؟

گلالی : من این گونه رویه می کنم ؟ نی شما من را این گونه ساختید .

مادرم باز هم برای این که کاری ازش ساخته نبود گریه کرد اشک هایش را پاک کردم گفتم

گلالی : اما من این گونه ضعیف نیستم من هیچ وقتی تسلیم نه خواهم شد .

مادرم گفت : چرا همان وقت که بکتاش کمک ات کرده بود نرفتی ؟

گلالی : مادر این گپ را تو میگی همین تو نبوددی که برای عزت فامیلم ات حاضر شدی پیش شوهری بیایی که می خواست با دختری ۱۴ ساله عروسی کند.

مادرم : مسله من فرق می کند .

گلالی : بلی فرق می کند من برای حق ام لازم باشم تا پای جانم می جنگم چی همه همراهم باشم چی نباشم .  
من هم آرزو های خودم را دارم .

مادرم رویم را بوسید گفت : می دانم می دانم این اشک ها هم برای همین است عزیزم .

به فردای آن روز مادر بلال خانه ما آمد و گفت : که در آخر هفته روز جمعه عروسی را برگزار میکنیم و کارت ها را امروز بروند و کارش را خلاص کنند.  
مادر بلال از من پرسید که دوست داری در کجا عروسی برگزار کنیم در خانه یا در هتل

در دلم گفتم عجب مردمی هستند برای انتخاب همسر زندگی اندکی نپرسیدند که زندگی ام با اوست اما هتل را می پرسند گفتم

گلالی : خاله جان اصلا مهم نیست هر چیزی که تصمیم گرفتین همان  
تا همین قدر گفتم صدای بلال آمد گفت

بلال : بسیار هم مهم است هر آنچه که می خواهی بگو مه دوست ندارم کمی در آن وجود داشته باشد

تا دیدم بلال است از اطاق بیرون شدم گفتم دگه دلم همیشه ببینمش در دهلیز آمد و گفت

بلال : گلالی لطفا گپ مه را گوش کن

دگه گپی به گفتن نمانده بود دیدم که به سرعت آمد و پیش دروازه اطاق ایستاد گفت

بلال : گلالی تو نمیدانی زمری چی کار ها که نکرده حتی

گلالی : حتی چی ؟

بلال : حتی قصد دزدیدن تو را هم داشت .

گلالی : چی ؟

بلال : چی فکر کردی من چرا با عجله اینجا بیایم و بخوام اینقدر زود عروسی کنیم .  
این به خوبی هر دوی ما است دگه فیصله را در دست تو می گذارم .

تا می خواست برود گفتم

گلالی : پس دیر نی فردا عروسی می کنیم

بلال : چی ؟

گلالی : چیزی که شنیدی .

بلال : اما اینقدر آمادگی چطور خواهد شد .

گلالی : ضرورت به هیچ آمادگی نیست .

بلال : چطور ؟

گلالی : نکاح می کنیم .

تو آمادگی رفتن را در همین هفته بگیر و بس .

دیدم که هیچ ممانعت نکرد و به طرف اطاق رفت .

من هم از حویلی بیرون شدم تا کمی حالم خوب شود به فکر افتادم و گفتم اگر پدرم من را حمایت می کرد من درس می خواندم و به مقامی که می خواستم می رسیدم و اجازه به انتخاب همسر را می داد امروز برای عروسی هیچ جنگی نمی بود اگر در مقابل کپ های زمردی کپ می زد امروز زمردی دست به همچون کار های نمی زد .  
در فکر رفته بودم که مسکا زنگ زد به زنگ موبایلم جواب دادم تا سلام علیکی کنیم مسکا گفت

مسکا : گلالی بلند ترین نمره از تو است در صنف

با شنیدن این کپ گلونم پر شد و قطع کردم برای این همه لیاقتی که به خرج دادم این همه زحمت که کشیده بودم گریه کردم و برای رها کردن شان ناراحت شدم .  
مسکا بار بار زنگ می زد بلاخره به زنگ جواب دادم و گفتم

گلالی : من دگه به پوهنتون نمی آیم و قطع کردم .

اشک هایم را پاک کردم و رفتم تا با مادرم کپ بزنم تا می خواستم داخل اطاق شوم دیدم که بلال همراهی همه کپ زده و به ظاهر همه راضی بودن برای نکاح پنهانی از نظر دیگران

دوباره برگشتم و طرف اطاقم رفتم و آهسته آهسته شروع کردم به کشیدن لباس ها از الماری چند دقیقه تیر شد که مادرم داخل اطاق شد همراه با خانم کاکا خان دیدند که لباس های خود را جمع می کنم مادرم آمد و من را محکم در بغل گرفت

مادرم : من این قسم نمی خواستم این چنین پنهانی تو توتو جگرم هستی نمی توانم ترا این گونه ببینم

رویم را دور دادم گفتم

گلالی : تو خوشی من را می خواستی پس خوشی من در همین نهفته است و اصلا جگر خونی نکن هیچ مشکلی نیست من ناراحت نیستم و بلال هم ادمی بد نیست تشویش نکو

ولی اشک هایم آهسته آهسته پایین میشد که خودش تمام ماجرا ها راقصه می کرد

خانم کاکا خان آمد و رویم را بوسید گفت : حالی دگه گریه نکو بیا که لباس ها را جمع کنیم

گلالی : درست است حتما .

تمام لباس هایم را جمع کردیم اما این کار فقط برای این بود که زمردی دست از این کار ها بردارد و به زندگی خودش ادامه دهد...

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم

نویسنده : بسما فقیری

قسمت بیست چهارم

همیشه برای حل یک مسئله فرار کردیم فکر کردیم که شاید دور بودن یگانه راه حل است ولی تصمیمی بود که زندگی من را تغییر می داد روز را به همین تشویش سپری کردم و تا ساعت های ۱۱ بجه شب به طرف بیرون می دیدم و فکر می کردم .  
که صدای زنگ موبایلم آمد دیدم که بلال است .

گفتم هر چقدر زنگ میزنی زنگ بزن مه خو جواب نمی دهم پیش از کار های که انجام می دهد یک دفعه هم فکر نمی کند .  
هر چی زنگ زد جواب ندادم بیش از ۲۰ بار زنگ زد بلاخره برابم پیام گذاشت که اگر به زنگ ها جواب ندهم خانه می آید من هم به پیام اش جواب ندادم گفتم این هم من را می ترساند .

اما نکو که این واقعا همین کار را کرد و ۲۰ دقیقه بعد از پیام دادن رسید وقتی صدای تک تک دروازه شد گفتم بگیر دگه این خو مکمل دیوانه است وقت رسید .  
باغبان دروازه را باز کرد دیدم واقعا بلال بود ولی با دیدن او وضعیت چشمانم باز ماند گفتم این ها چطور در این وقت شب آمدند و باز همراهی بلال چی می کنند .

معلوم بود در چند دقیقه که همراهی هم بودند با بلال صمیمی شده بودند.

همه اعضای خانواده حویلی برآمدند و با بکتاش و عمه جان سلام علیکی کردند ولی این بار عمه جان تمام فامیل خود را آورده باورم نمی شد پروانه و شوهر عمه جان هم آمده بودند همه از دیدن یکنیگر بسیار خوشحال شدند ولی من نمی خواستم که همراهی هیچ کدام شان رو به رو شوم .  
دیدم که صفیه بسیار خود را منظم جور کرده و همراهی همه سلام علیکی می کند بخصوص عمه جان

مادرم آمد آرام گفت : گلالی برو سلام بتی .

مجبور بودم همه آنجا ایستاده بودند من هم بسیار ورخطا شده بودم کوشش کردم که همراهی بکناش چشم به چشم نشوم تا قهری که نسبت به او دارم آشکار نگردد و در مقابل همه جنگ صورت نگیرد .  
رفتم با عمه جان و پروانه سلام علیکی کردم بکناش دو چشمش به من بود

کاکا جان را پیش از این هم دیده بودم با دیدن من گفت : دخترم خوب هستی

تا همین را گفت رویش را طرف پدرم دور داد و گفت : نادر خان بسیار طالع کردی دختر تو بسیار هوشیار و لایق است باید برش افتخار کنی حال من فکر می کنم وقتی خواهد رسید که جای من را بگیرد .

گلالی : تشکر کاکا جان حسن نظر تان است

بلال همه را تا خانه همراهی کرد و گفت باید برود و به برنامه های ماستری اش برسد در ضمن با پدرم در مورد مسأله ویژه من گپ زد و گفت باید من با بلال به کابل برویم و از آنجا به پاکستان چون برای ویژه در افغانستان درخواست داده نمی شود .  
پدرم هم به این گپ موافقت کرده بود ولی مسأله عروسی ما که باید فردا برگزار می شد رد شد چون اول باید برای ویژه درخواست می دادیم .  
این امکان نداشت که من با بلال تنهایی برویم مادرم همراهی خانم کاکا خان گفتن که همراهی من به پاکستان می خواهند بیایند .  
ولی پیش از این مراسم نکاح در قندهار باید انجام میشد و هیچ محفلی برگزار نگردد . تصمیم من هم همین بود که یک نکاح ساده باشد و بس .  
بلال از همه فامیل اجازه خواست و گفت باید خانه برود ساعت ناهفت شب شده بود .

مادرم را گفتم : بسیار ناهفت است در این وقت خانه برود ؟

مادرم گفت : در خانه ما رواج نیست داماد شب بماند

گلالی : میدانم من هم نمی گویم شب بماند همیشه پدرم یک دو نفر گارد های خودش را همراهش ارسال کند .

مادرم گفت : باش همراهی پدرت گپ میزنم .

تا مادرم داخل خانه شد بلال از اطاق بیرون شد وقتی طرفش دیدم هیچ چیزی به زبان نیاوردم .  
بلال گفت

بلال : یک تشکری خو حق دارم چون عمه جان انت را برایت آوردم .

گفتم اینه دیوانه برای این که مرا اذیت کرده باید از تشکری هم کنم .

گلالی : فکر نکو که کار هایت یادم رفته هیچ یادم نرفته در ضمن حالی ناهفت است همراهی یکی دو دانه گارد پدرم برو .

بلال : اوووو دختر خان صاحب حالی بگویم که به تشویش هستی یا بخاطری که عمه جان تو را آوردم فکر کردی که ناهفت خانه بروم مادرم سرت گپ خواهد زد .

گلالی : آقای مصروف از چی وقت وقت پیدا کرده که به دیگران کمک کند .

بلال : چی ؟

بلند خندید گفت : باز هم آقای مصروف .

حالی چنان بلند می خندد که مه خوب فکاهی خنده دار گفته باشم من دگه حیران هستم که چرا اتو خنده داره .حالی تمام فامیل بیرون خواهد شد و گفتن که این دو دانه در دهلیر محفل گرفتند .

بلال : می فهمی مشکل تو چی است .

گلالی : نی چی است؟

بلال : این که هر کس را زود قضاوت می کنی.

گلالی : چطور ؟

بلال : مثلاً مه باید به درس هایم زیادتیر میرسیم آن وقت چون مسأله امتحان بورسیه من بود و تو دقیق همان وقت زنگ زدی مجبور شدم که تو را رد کنم.

گلالی : درست است مشکل خوده فهمیدم .

بلال : حالی مه میروم .

گلالی : برو 😊

بلال : خو من میرم خدا حافظی نمی کنی .  
گلالی : خدا حافظ

بلال : این کار ها عواقب خوب ندارد .

گلالی : چطور ؟

بلال : باز که مه سرد رویه کنم باز آقای مصروف می شوم .

گلالی : تشویش نکو مه عادت دارم به این کار هایت .

از دهلیز بیرون شد و بوت های خود را می پوشید .

بلال : حداقل بوت هایم را خو پیش رویم می گذاشتی .

گلالی ی چی چی ؟

بلال : همین دگه بوت هایم در کجا بود .

گلالی : در کوچه نبود در پیش پایت بود بپوش در ضمن مه بوت کسی را پیش پایش نمی گذارم متوجه این گپ باشی .

خنده کرد گفت

بلال : از تو خو هیچ امید این کار را ندارم .

گلالی : از گپ ات معلوم است .

بوت هایش را پوشید رویش را دور داد و طرف من می دید .

گلالی : باز چی شده

بلال : همتو بروم بیرون سرد است کورتی مه را بیار

خندیم گرفت گفتم بیچاره بخاطر کورتی خودش چقدر معصومانه پرسید رویم را دور دادم و رفتم که کورتی اش را بیاورم .  
خنده ام هیچ پنهان نمی شد آدم دیدم در پیش دروازه دهلیز ایستاد است رفتم کورتی اش را دادم .

کورتی را گرفت و آرام گفت

بلال : این خنده های پنهان چقدر خوب میگه برت .

طرفش دیدم گفتم

گلالی : ببخشید ناوقت است هر قدر بیشتر بمانید ناوقت تر می شود .

بلال : درست است پس من رفتم

گلالی : خدا حافظ

و طرف موتر خودش رفت .

گفتم یادم رفت برش بگویم که رسید برم احوال بدهد .

موبایلم را بلند کردم و زنگ زدم .

زود جواب داد گفت

بلال : چقدر زود پشتم دق شدی

گلالی : ها خواب ببین زنگ زدم که هر وقت رسیدی برم احوال بتی .

بلال : چرا نمیگی که هر وقت رسیدی زنگ بزنی که گپ بزنی .

گفتم این دگه اعصاب برم نمی ماند .

گلالی : اصلا بر من زنگ نزن خواهش می کنم به پدرم زنگ بزنی .

صدای خنده اش بلند می آمد گفت

بلال : درست است درست است زنگ می زنی .

گفتم حالی بکنتاش برای چی آمده باید بفهمم این خو رفتنی بود چرا سفر اش را به تعویق انداخته و نرفته .  
رفتم داخل اتاق شدم دیدم همه نشسته اند و چای می خورند سلام دادم و در پهلو صغیه نشستم . دیدم صغیه آنقدر خوش است که یک دقیقه چشم از بکنتاش بر نمی دارد .  
عمه جان تا من را دید شروع کرد به احوال پرسی .

گلالی : عمه جان شکر خوب هستم

گفت : خوش حال شدم که به درس هایت ادامه دادی

گلالی : تشکر عمه جان ها بلال خیر ببیند به من اجازه درس خواندن داد و مخالف درس خواندن زنان نیست .

تا این گپ را گفتم بکتاش چای می خورد در گلونش پرید .  
گفتم هنوز از چی خبر داری همه به مانند تو نیست که وقتی ترسیدی از همه چیز بگریزد بلال با وجود این هم که می دانست در مورد زمری و کار های زمری از عروسی دست نکشید حتی از این آگاهی داشت که امکان دارد جنگ کنند ولی برای فامیلش ایستاد و آماده عروسی شد ..

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم

نویسنده : بسما فقیری

قسمت بیست پنجم

بار بار کوشش می کردم که خودم را مصروف کنم اما چشمان بکتاش جز من کسی دیگری را نمیدید بلاخره از این وضعیت خسته شدم و از اطاق بیرون شدم احساس می کردم که نفسم بند شده است تا توانستم نفس های عمیق گرفتم گفتم چرا باید این قسم باشم چرا ؟  
با از دست دادن بکتاش اصلا گاهی پشیمانی نکرده بودم و نخواهم کرد ولی از این به بعد برای هر کس حد و اندازه اش را نشان خواهم داد .  
دیدم که صدای پای از دهلیز به گوشم رسید پشت سرم را دیدم که بکتاش است گفتم بیا بیا منتظر تو بودم چنان مغز ات را باز کنم که دیگر برایت هیچ کدام پیچیده گی در گپ هایم باقی نماند .

بکتاش گفت : گلالی میدانم که از من خفه هستی و حق هم داری اما هیچ یک از این کار ها .

تا همین قدر گفت گفتم

گلالی : نخیر بکتاش جان خودت را به زحمت نینداز من اصلا از تو کینه یی به دل ندارم و در ضمن من هیچ حقی بر تو و خفه شدن از تو را ندارم و فعلا خوب البته تمام این گپ ها بی معنی است گپی است که مربوط حالا نیست پس چرا حال خود را همراهش خراب کنیم

دیدم که بکتاش اعصابانی شد از گپ هایم

بکتاش : گپ های گذشته ؟

گلالی : پس چی فکر کردی ؟

بکتاش : یعنی تو من را ؟

تا همین قدر گفت عاقل گپ اش را قطع کردم گفتم

گلالی : هوش کنی اصلا به زبانت این گپ ها را نیاوری من نامزاد بلال هستم و فقط همو را دوست دارم و این را هم برایت واضح کنم که هیچ مجبوری در این عروسی وجود ندارد که امیدی در دلت باشد من بسیار هم خوش حال هستم و در ضمن تا آخرین نفس وفا دار خواهم بود و در ضمن برای عروسی آمدی از عروسی لذت ببر و پشت کار های اضافه هم نکرد.

بکتاش گفت : تو واقعا دیوانه شدی یعنی من ببینم کسی را که دوست دارم با کسی دیگری عروسی کند .

گلالی : فکر کنم که گپ هایم را نشنیدی یا باز هم تکرار کنم بکتاش تو برایم پسر عمه جان هستی و بس ها این را هم بدان این مربوط خودت میشود من جز بلال به دیگر کسی هم فکر نمی کنم

میدانستم که اشک هایم را پنهان نمی توانم رویم را برگرداندم و داخل دهلیز شدم کوشش می کردم که اشک هایم را پاک کنم تا کسی نبیند این را خوب می دانستم که این اشک ها برای این نیست که من به بکتاش علاقه داشته باشم ولی دلم هیچ کدام از این ها را نمی خواست دلم خودم را می خواست که آرام با فامیلم راحت زندگی کنم من به هیچ صورت عروسی را نمی خواستم اصلا می خواستم که چشمانم را ببندم و بخوابم و فردایش بیدار شوم ببینم تمامش خواب بود و بس فامیلم من را در چهار راهی ایستاد کرد که راهم را گم کنم نه درست را بدانم نه غلط را هر طرفش هم حرف های است که باید در دلم نگاه کنم از یک طرف زمری نمی گذاشت که نفس راحت بکشم هر دقیقه یک مسله جدید بیرون می کرد و از طرف دیگر بکتاش که هیچ راهش معلوم نبود و نمی دانست چی می کند چی می خواهد خودش را هم اذیت می کرد دیگران را هم در این بین کسی که به مانند من مجبور به عروسی شده بود بلال بود بیش از همه کوشش می کرد خودش را خوب و خوشحال نشان بدهد چون او نمی خواست من ناراحت باشم .  
داخل آشپز خانه شدم خواستم همراهی مادرم کمک کنم

مادرم گفت که بروم و امادگی سفر را بگیرم چون فردا صبح وقت باید حرکت می کردیم .



مادرم را محکم بغل کردم گفتم

گلالی : مه پشت همه دق خواهم شد بخصوص پشت تو

مادرم رویم را بوسید و گفت : مه مادرت هستم از من این نصیحت را بشنو در اینجا هر کسی هر چیزی می خواست همان میشد ولی تو حالی شانس زندگی کردن را پیدا کردی اصلا به هیچ چیزی فکر نکن میدانم که اینقدر هم آسان نیست این چیزی است که انکار ناپذیر است اما تو دیگر پا پس نگیر .

گلالی : نی مادر جان من تصمیم خودم را گرفتیم تشویش نکو

مادرم : آفرین من هم همین را می خواستم

از آشپز خانه بیرون شدم و رفتم طرف حویلی هر طرف را می دیدم اشک هایم بیرون میشد خانه ای که در آن طفولیت ام را سپری کرده بودم را قرار بود رها کنم و بروم دیدم که پدرم از دهلیز بیرون شد و طرف مه می آمد گفتم

گلالی : چی گپ است

پدرم گفت : گلالی جان بچیم امروز همراهی خود فکر کردم و تصمیمی گرفتیم اگر موافقت کنی

گلالی : چی تصمیم گرفتی ؟

پدرم : نمیفهمم چی قسم بگویم اما به نظر مه همین بهترین راه است .

گلالی : چی شده ؟

پدرم : وقتی به پاکستان رفتید شما دوباره افغانستان نیاید

گلالی : چی؟

پدرم : شما همان جا باشید تا مه برادر هایت را بگیرم بیایم و یکجا بریم .

گلالی : چرا یک دفعه بی این تصمیم را گرفتین چی شده .

پدرم : پشت علتش نگرده فقط بدان قندهار جای برای زندگی ما نیست .

و رویم را بوسید گفت : همیشه خوشبخت باشی .

پدرم ناراحت بود گفتم نی کدام گپی است در غیر آن پدرم هیچ وقت گپ رها کردن قندهار را به زبان نمی آورد .

رفتم تمام لباس های که همراهی خود می بردم را آماده کردم .

و بیرون شدم که یک گیلان آب از آشپز خانه بیارم صدای پدرم می آمد که می گفت

پدرم : زمری هیچ کار خوب نکرد حتی لحاظ این را که کاکایش بودم را نکرد .

مادرم گفت : حالی چطور می کنی خان صاحب

پدرم گفت : همه چیز را برایش می گذارم و میروم .

زمری تهدید ام کرد گفت : تمام اسناد های تجاری را قانونی می کند و کار های که با خان زمری انجام داده اند را به پای من ختم می کنند .

گفتم چی زمری چی کرده ؟

های زمری تو هیچ وقت از دیوانه گی ات دست نمی کشی منتظر همین بودی که با من مقابل شوی تا حالی می گفتم تو در گیر احساسات خود است چیزی برایش نگفتم اما او دیوانه شده باید با زنجیر بسته شود .

داخل اطاق شدم پدرم را گفتم

گلالی : مه یک راه دارم که از این حالت بیرون شوی.

پدرم گفت : این گپ ها مربوط تو نمی شود به کار های خودت برس .

گلالی : دوباره فکر کن چون با این کار زیاد چیز ها را از دست می دهی .

پدرم گفت : چی راه داری بگو .

گلالی : تمام اسناد که به نام تو است به نام من کن .

پدرم : در این چی تفاوت می کند

گلالی : اول این که اسناد مربوط تو نمی شود و هیچ مسوولیت در مقابلش نداری دوم زمیری من را زندانی کرده نمی تواند سوم در این صورت کاکا خان هم که با تو سهم دارد سهم اش را به من میدهد و در این صورت اسهام ما بلند تر می شود و توان این را پیدا می کنیم که اسهام زمیری را خریداری کنیم یا هم در بازار می گذاریم که به قیمت خوب خریداری کنند و اگر زمیری نخواهد سهمش را بفروشد باز هم تصمیم اول از ما میباشد

پدرم گفت : وقتی سند ها را به تو بدهیم اسناد های گذشته پاک می شود و صاحب کار خانه ها تو می شوی پس فایده می کنیم .

فهمیدم که پدرم مشکلی ندارد با این کار اما این که کاکا خان قبول خواهد کرد شک داشتم چون فکر خواهد کرد که مه اسناد ها را دوباره به نام آنها خواهم کرد یا نه در هر دو صورت کاری را که مه می خواهم همان می شود چیزی که فکر کرده بودم همان قسم شد

کاکا خان گفت : اگر دوباره اسناد ها را به نام ما نکند باز چی ؟

گلالی : کاکا جان تشویش نکو به این مشکل هم راه حل دارم با هم سند امضا می کنیم که هر وقت مشکل کار خانه حل شد من دوباره اسناد را به نام شما ها می کنم .

وقتی کاکا خان این گپ را شنید خوشحال شد و راضی به امضا کردن اوراق شد .  
دیدم که در موبایلم زنگ است .  
گفتم آقای مصروف چطور وقت پیدا کرد که زنگ بزند از اطاق بیرون شدم

گلالی : بلی .

بلال : اوووو دختر خان صاحب تا حالی کجا بودی ؟

گلالی : چرا تنها مصروف تو بوده می توانی ؟

بلال : نی نی چرا این کار حق تو هم است .

گلالی : بلال ..

تا گپ مه مکمل کنم گفت

بلال : جانم

گپ ام در دهنم خشک شد . گفت

بلال : بلی بلی

گلالی : امروز خانه ما بیا

تا همین قدر گفتم گفت

بلال : چرا پشتم دق شدی .

گلالی : کدام دفعه شده باشد اشتباهی گپ ام را مکمل شنیده باشی .

بلند خندید گفت

بلال : خو بگو .

گلالی : پدرم می خواهد همراهت گپ بزنه .

بلال : چرا چی شده از مه شکایت کردی

گلالی : او را باز از پدرم بپرس .  
پس خدا حافظ

بلال : چرا چیزی دگه از مه پرسان نمی کنی

گلالی : چیزی باید می پرسیدم ؟

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده: بسما فقیری  
قسمت بیست و نهم

بلال: نی مقصد هر وقت که زنگ میزنی یا کار میداشته باشی یا هم مشکل

گلالی: شکایت می کنی؟

بلال: درست است در راه هستم قطع کو.

گفتم این هم ثانیه ثانیه را حساب می گیرد.  
خندیم گرفت گفتم نصیب من هم ماشین حساب شده.

چند دقیقه تیر نشده بود که مادرم گفت: گلالی بلال را خواستی؟

گلالی: بلی مادر خواستم اش.

مادرم: پس تو چرا این قسم نشستی؟

گلالی پس چی کنم؟

مادرم: برو کمی به خودت برس لباس های جدید بپوش یا کمی فیشن کن.

گلالی: مادر حوصله ندارم در ضمن بلال در قصه این گپ ها نیست.

مادرم: چیزی که گفتم برت همتو کن.

گلالی: مادر راست میگم مه حوصله ندارم و به دیدن من نمی آید پیش پدرم می آید به پدرم بگو لباس های جدید بپوشد.

مادرم خنده کرد گفت: دیوانه نامزد پدرت خو نیست بلند شو برو به خودت برس.

می فهمیدم که مادرم میخواست که همراهی بلال خوب رویه کنم تا زندگی خوب داشته باشیم.  
بخاطر که گپ مادرم را قبول کرده باشم رقتم و لباس های نو پوشیدم و یک سرمه به چشمانم کشیدم مو هایم را بلند بستم از اطاق بیرون شدم.  
تا مادرم من را دید گفت

مادرم: آفرین همیشه همین قسم خودت را خوب نگاه کن

گلالی: مادر جان من همیشه همین قسم هستم

مادرم خنده کرد گفت: دیوانه

رویم را بوسید چادرم را از سر شانه ام گرفت و بر سرم انداخت گفت

مادرم: همیشه خوش و آرام باشی

صدای تک تک دروازه شد

مادرم گفت: برو ببین که کی است؟

گلالی: مادر جان نفر است باز می کند.

مادرم: نی تو برو.

گلالی: توبه دگه میروم صبر.

رقتم که دروازه را باز کنم این هم ایقدر ورخطا است که زود زود زنگ دروازه را می زند.  
تا می خواستم دروازه را باز کنم دیدم که کاکا خان در حویلی است گفت: مه باز می کنم.

گلالی: درست است کاکا جان

دوباره آمدم داخل خانه و مصروف کار های خود شدم.  
صدای بلال از دهلیز می آمد که همراهی پدرم صحبت می کرد.  
گفتم هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که کدام وقتی این گونه همراهی بلال معرفی شوم یا اگر در بیرون می دیدمش شاید ارزش خوشم نمی آمد البته از چهره بسیار زیبا است قد بلند دارد چشمان سیاه کلان و ابرو های پر پشت اما من بیشتر از اخلاقی باید تعریف کنم چون همینقدر افرادی را که اینجا دیده بودم نظر به این ها متفاوت است.

گفتم مه دیوانه شدیم سر به خود تعریف کرده میروم مچم او درباره من چی فکر می کند یا شاید هم فکر نمی کند .

مادرم صدایم کرد گفت : بیا چای ببر

گلالی : درست است مادر جان آدم .

از اطاق بیرون شدم گیلای های چای را آماده کردم داخل اطاق شدم گیلای ها را روی زمین گذاشتم تا چشمم را بالا کردم دیدم که بلال طرف من میبیند مه تیر خنده آوردم

گلایی : سلام علیکم

بلال : علیکم سلام

چای را در گیلای ها ریختم و در پیش روی همه گذاشتم

تا می خواستم بیرون شوم پدرم گفت : صبر تو را هم کار دارم .

دوباره آمدم سر جابم نشستم بلال از من هیچ چشم بر نمی داشت گفتم این حتما لت دلش شده چطور دیدم که گیلای چای داغ را بلند کرد و خورد یک دفعه گیلای را بر زمین گذاشت رویش سرخ شده بود معلوم بود که دهنش همراهی چای سوخته بود ولی بیچاره از ترس پدرم صدای خود را هم نکشید اصلا نمی توانستم خنده ام را پنهان کنم دیدم آهسته آهسته شروع کرد به پوف کردن گیلای چای این دگه از تحمل من بیرون بود و خندیدم دیدم که پدرم متوجه شد شروع کردم به سرفه کردن.

بلال متوجه مه شد ابرو هایش را بلند کرد وقتی دیدم که بلال عجیب می بیند خنده را پنهان کردم یک دفعه پدرم گفت

پدرم : بلال جان بخاطری تو را خواستیم که از رفتن به پاکستان فعلا بگذرید .

بیچاره گیلای چای در دستش بود و چای می خورد در گلونش پرید این بار همراهی من خودش را هم خنده گرفت .

پدرم گفت : فقط از تو نظر می خواهم چون کمی مشکل پیش شده ما می خواهیم اسناد کار خانه ها را به نام گلایی کنیم تا به این وسیله مشکلات کار خانه ها حل شود در ضمن گپ ۴،۵ روز است بعد از او نکاح کرده بروید چی نظر داری ؟

بلال طرف پدرم دید گفت : کاکا جان من به نظر شما احترام دارم اما همیشه تا روز شنبه کار ها را خلاص کنید چون رخصتی که مه گرفتیم در حال خلاص شدن است .

پدرم گفت : حتما کوشش می کنیم پس تو به این کار توافق کردی ؟

بلال طرف مه دید گفت : مه مشکلی ندارم

در جریان گپ زدن بودیم که کاکا خان همراهی بکتاش داخل اطاق شدن تا بکتاش را دیدم اعصابم خراب شد چشم از بلال بر نمی داشت رفت و رو به روی بلال نشست تا من را دید نمیدانم چی شد رنگ از چهره بکتاش پرید و صدایش هم بیرون نشد بلال شروع کرد به احوال پرسی همراهی بکتاش ولی بکتاش به هر سوال بلال یک یک کلمه جواب می داد . گپ های کاکا خان و پدرم همراهی بلال خلاص شد و بلال آماده رفتن شد پدرم و کاکا خان اول تر از همه از اطاق بیرون شدن بلال از جایش بلند شد

گلالی : به همه سلام برسان

ولی بکتاش فقط در جایش میخ کوب شده بود

بلال گفت : حتما علیکم سلام

تا می خواستم از اطاق بیرون شوم

بلال گفت : بسیار لباس هایت نمودت میته

تا همین قدر گفت گفتم

گلالی : حسن نظرت است

دفعتا متوجه بکتاش شدم که چشمانش پر از اشک شد .

از اطاق عاجل بیرون شدم

بلال گفت : دگه کار خو نداری چون امروز میروم کابل کمی کار دارم

گلالی : نی ممنون کار ندارم

چند قدم برداشت دوباره رویش را دور داد گفت

بلال : سرمه زیبای چشمانت را دو برابر می کند .

طرفش دیدم گفتم  
این همو بلال سابق است یا کدام کسی دیگر که اینقدر تعریف می کند .

خنده کردم گفتم

گلالی : ممنون .

بلال : پس فعلا خدا حافظ

و از دهلیز بیرون شد .

میخواستم بروم گیلان ها را جمع کنم دیدم که بکناش از اطاق بیرون شد بسیار هم اعصابی بود تا متوجه شد به طرف مه آمد و به صدای بلند گفت

بکناش : نمی گذارم تو به ایقدر آسانی خوشبخت شوی و مه را بگذاری تا بدبخت شوم این حق را نداری حتی اگر مجبور شوم ....

تا همینقدر گفت گفتم

گلالی : فعلا بی هوش هستی فکر کنم گپ هایم به گوش ات کم تر رسید چطور؟ مه گپی را که باید می گفتم را گفتم و دیگر برایم مهم نیست که چی می خواهی انجام بدهی .

بکناش : راست میگی پس بعد از عروسی تو یک عروسی دیگر هم خواهد بود و تو هم خوشی های من را هم خواهی دید .

گلالی : مه هم همین را می خواهم

با دستش محکم به دروازه زد و از دهلیز بیرون شد

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم

نویسنده : بسما فقیری

قسمت بیست هفتم

گلالی : مه دگه در فکر هیچ یک از این چیز ها نیستم مه در اصل بازیچه شما ها نیستم شنیدی چی گفتم؟

آمده که دوستت دارم دفعه دیگر این گپ را بزند چنان سیلی محکم نثار اش کنم که هوای عاشقی از سرش بیفتد .

هر چی کوشش می کنم که خودم را راحت کنم خوب برخورد کنم همانقدر انزیم می کنند .

صدای پای پدرم و کاکا خان می آمد اشک هایم را پاک کردم و منتظر شان ایستادم تا گپ های نا تمام را تمام کنیم پدرم داخل دهلیز شد

پدرم : گلالی آماده شو که طرف محکمه میرویم تا اسناد را به نام تو کنیم و بعد از آن کارخانه میرویم چون باید قرار دا جدید بسته کنیم .

دفعتا کاکا خان گپ پدرم را قطع کرد و آرام گفت : برادر گلالی را میبری بد نیست ؟

پدرم گفت : نی هیچ بدی ندارد و در ضمن دیگر چاره نداریم .

با شنیدن این گپ بسیار خوشحال شدم گفتم زمری خان حالی نوبت تو است آماده باش .

رفتم داخل اطاقم و خودم را آماده کردم بوت های بلندی پوشیدم چادرم را منظم حجاب کردم و بیرون شدم بکس دستی ام را گرفتم

تا کاکا خان من را دید گفت : اووووو بیشک چقدر خوب معلوم میشوی درست به مانند ریس خانم .

در دلم خندیدم گفتم هنوز چی دیدین صبر کنید

آماده شدیم و در موتر ها بالا شدیم اول محکمه رفتیم تا اسناد ها را امضا کنیم وقتی اوراق را امضا می کردم حتی در خواب خودم این را ندیده بودم که روزی این صلاحیت را پیدا میکنم اما این امیدی که من داشتم به خداوند (ج) کمک ام کرد در جایی قرار ام داد که هیچ یک از افراد خانواده فکرش را هم نمی کرد قلم را به دست گرفتم و اوراق را امضا کردم کار های رسمی خلاص شد و از محکمه بیرون شدیم و طرف کار خانه ها روان شدیم مطمئن بودم که با زمری رو به رو می شوم گفتم برای این هم آمادگی خاص گرفتیم .

بعد از ۳۰ دقیقه به کارخانه رسیدیم وقتی از موتر می خواستم پایین شوم دیدم که تا زمیری موتر پدرم را دید عاجل آمد گفت

زمیری: خوش آمدی کاکا خان می فهمیدم که گپ های مه را قبول می کنی .

تا مه را دید که از موتر پایین شدم رنگ از چهره اش پرید گفت

زمیری: جایی رفتنی هستین؟

گلالی: نی آمیم که کارخانه را ببینم و در ضمن کار های که انجام می شود را بررسی کنم .

زمیری: این کار های تو نیست برو خانه .

گلالی: امر؟ یک تبسم زدم گفتم متوجه گپ ات باش همراهی شریک کاری ات این قسم گپ زده نمی توانی .

اصلا یک کلمه از دهن زمیری بیرون نشد و حیران بود

پدرم گفت: گلالی بیا که کار ها را در همین ۲ ، ۳ روز خلاص کنیم که باز وقت سفر شما میشود

گلالی: بچشم

رفتم داخل اطاق زمیری هم به دنبال ما روان بود تا داخل شدم دیدم که چهار نفر از اشخاص داخل دفتر بودند که می خواستند قرار داد خط بسته کنند .

پدرم گفت: امروز آماده هستیم برای امضا قرار داد خط

این چهار نفر تعجب کرده بودند که همراهی کی می خواهند قرار داد بسته کنند چون در میان پدرم و زمیری جنجال وجود داشت تا اینکه پدرم تمام قضیه را برای شان قصه کرد .

در اول زمیری برای این که مه را کم بزند بسیار مشکل ایجاد کرد گفت

زمیری: امضا نمی کنم نیم برابر حق دارم

و بسیار گپ های دیگر اما برای این که بدانند یا یک بی سواد رو به رو نیست اوراق محکمه را با خودم داشتم و برایش نشان دادم و حتی فیصدی حق که داشت را هم برایش گفتم در ضمن گپ فروخت اسهامش هم بود که وقتی شنید گفت

زمیری: اگر ۱ فی صد هم حق داشته باشم ازش نمیگنزم و در ضمن باید با مشوره با من کار ها را انجام بدهی

گلالی: فکر کنم گپ من را نشنیدی اگر من بخوام بدون تو و اسهام تو کار هایم را انجام داده می توانم و اسهام تو خودش خود به خود کم ارزش میشه چون تبدیل به شرکت کوچک میشه خوبی تو در همین است که زیاد مشکل ایجاد نکنی حداقل به کاکا هایت احترام بگذار چون هیچ وقت نخواستی به اسهام تو دست درازی کند تا جایی که پدرم حاضر بود تمام اسهام را برای تو بدهد .

دیدم زمیری آرام و آهسته رفت و در اوراق امضا کرد دوباره برگشت گفت

زمیری: هیچ وقت هیچ وقت نخواهی فهمید که چقدر دوست داشتم چقدر رنج کشیدم چقدر حسرت خوردم تا تو را به دست بیاورم .

گلالی: اگر یک پرنده را در قفس طلایی نگاه کنی برای تو آن قفس با ارزش است چون از طلا است ولی برای پرنده آن قفس فقط قفس است و بس .

زمیری: تو بودن با من را قفس فکر کردی؟

گلالی: پس به نظرت از قفس کم تر است؟ حق درس خواندن نبود حق کار کردن حتی حق یک مشوره دادن نبود حتی رنگ لباس را پرسیدن به نظرت چیست؟

زمیری: این رسم رواج است باید مراعت می کردی .

گلالی: دیدی حتی حاضر نیستی من را به عنوان یک انسان که حق نظر دارد را بپذیری پس تو مه را چسب خوش نگاه خواهد کردی .

زمیری: زیاد پر نگو حالی خوشحال هستی که نامزدت بی غیرت شده و تو را به پوهنتون روان کرده تا مردان ببیند تو را .  
گلالی: دهن ات را ببند از این گپ های تو واضح معلوم میشه که تو پوهنتون رفتن را ساعت تیری فکر می کنی بخاطری که شخصیت تو همین قسم است در ضمن دفعه آخر ات باشد در مورد بلال گپ های حق و نا حق بگویی در غیر او هیچ برت خوب نمی شه .

زمیری: اووووو در ایقدر وقت زیاد برش علاقه پیدا کردی

گلالی: این دگه اصلا مربوط تو نمیشه در ضمن از این به بعد متوجه رفتارت همراهی پدرم هم باش چون اگر یک خط میان ابرو هایش بخاطر تو بیفتد جایداد ات را فراموش کو .

زمیری: ایقدر غرور او هم بخاطر یک روز ریاست

گلالی: یک روز ریاست نی چندین سال اذیت های که انجام دادی هر روز شنیدن طعنه هایت هر روز گم شدن وسایل مکتب ام هر روز شیطانی های دروغی که از من به پدرم می کردی باید در مورد شان فکر می کردی می فهمی چرا؟ فقط بخاطر این که هر عملی یک عکس العمل دارد .

مه هیچ وقتی بدی تو را نخواستیم ولی حالی بر تو باید حد و اندازه ات را نشان بدهم ولی اگر دانا باشی همین حالی هم فهمیدی که پیش روی مه چقدر حد و اندازه داری ؟

زمری : مه را خو همی گپ های کلان کلان تو بد ام می آید ولی این غرور بیجای تو اعصابانی ام می کند .

گلالی : نشویش نکو این گپ های کلان فعلا به تو بسیار سخت تمام میشه

زمری : چطور

گلالی : تو کار های که همراهی پدرم

تا همین قدر گفتم شروع کرد و تمام تهمت های که کرده بود را یک به یک قصه کرد .  
در آخر گفت

زمری : این کار ها برایم مشکل نیست از این قضیه برآمد در دیگرش بند میماند تو هم از وقتی که نامزد شدی از همان لحظه تبدیل به دشمن من شدی و اصلا فکر نکنی که در فکر تو هستم هرگز تو دگه یک قصه هستی فقط یک قصه حالی من فقط در مورد زندگی خودم و تجارتم فکر می کنم

و رویش را دور داد تا برود گفتم

گلالی : پیش از رفتن خو یک چیزی دیگر را هم گوش کن

زمری : باز چی شده

تمام گپ های که زده بود را ثبت کرده بودم و برایش گذاشتم تا بشنود وقتی زمری اعتراف خودش را شنید گفتم

گلالی : حالی یک معامله می کنیم تو با پدرم کار و غرض نمی گیری و من تو را زندان نمی اندازم تو هم به زندگی خودت برس مه هم .

زمری گفت : تو از چی وقت این کار ها را شروع کردی

گلالی : از وقتی که تو اتهام بستنی بالای پدرم

اول زیاد ناراحت شد ولی بعدش چون راهی نداشت قبول کرد و گفت که می خواهد سهم خودش را بگیرد و از شرکت جدا شود

گلالی : قبول دارم

و دوباره داخل دفتر شدیم

پدرم گفت : تو خانه نرفتی ؟

گلالی : نی ولی باید یک مسله دیگر را هم حل کنیم

پدرم : چی را حل کنیم

گلالی : زمری میخواهد سهام اش را بگیرد و از شکایت خود هم می گذرد .

پدرم گفت : راستی ؟

زمری گفت : بلی کاکا جان دیگر جنگ نمیخواهم

هر دو به اعصاب آرام در اوراق امضا کردند و زمری سهامش را گرفت و رفت دست پدرم را بوسید و بخشش خواست اصلا فکر نمی کردم که مسله زمری به اینقدر آسانی حل شود ولی زمری اولین بار کاری کرد که من را متعجب ساخت وقتی از دفتر بیرون میشد رویش را دور داد گفت

زمری : من را ببخش برای هر کاری که با تو کردم ولی بدان برای انیت کردن تو نبود چون دوستت داشتم بود فقط همین دیگر من را مانع راحت نخواهی دید و دیگر پشتم را دور نمی دهم تا ترا ببینم و رفت .

چشمانم را اشک گرفت گفتم

گلالی : زمری من را هم ببخش که ناخواسته تو را انیت کردم

رفتم و داخل موتر شدم بسیار ناراحت شدم ولی خوشحال هم بودم چون زمری واقعا خواست تا زندگی خودش را بسازد .

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده : بسما فقیری  
قسمت بیست هشتم

تمام راه را درباره زمیری فکر می کردم که در موبایلم زنگ آمد .  
دیدم اووو آقای مصروف جواب دادم گفتم

گلالی : بلی

دیدم که یک دختر جواب داد گفت : سلام علیکم

گفتم این کی است دیگر

گلالی : ببخشید شما را نشناختم

زیبا : مه زیبا هستم همکار بلال جان تا به شما زنگ زد ریس صاحب صدایش زد و من خواستم همراهی تو گپ بزنم .

اول زیاد قهر شدم گفتم این همیشه این کار را می کند فقط مه همیشه بیکار هستم که به زنگ هایش جواب می دهم باز هم گفتم بد همیشه همراهی این خانم گپ  
نزنم .

گلالی : خوب کردین شما خوب هستین

تا همین قدر گفتم گفت

زیبا : مه خوب هستم ها ببخشید یک دقیقه

گلالی : درست است

موبایل در دستش نمی دانم با کی حرف می زد ولی تقریباً ۱۰ دقیقه مصروف شد نمیدانم ولی فکر می کردم که به ضد این کار را می کند تا مه را کم بزند  
اعصابم بسیار خراب شد موبایل را قطع کردم .  
دلم از این کارش گرفت و اعصابم سر بلال خراب بود در نیم راه از موتر پیاده شدم هر چی راننده گفت مه هم می آیم گفتم ضرور نیست مه خودم میروم و  
شروع کردم به قدم زدن و با خود فکر کردم گفتم مه چی کم دارم که بلال این قسم رویه می کند نمی دانم این گپ چنان سرم بد خورد که هر چی می کردم  
احساساتم را اداره کرده نمی توانستم دیدم که زنگ بلال آمد گفتم بلی بلی تو دگه زنگ بزنی و در ارمان این گپ باش که مه همراهی تو گپ بزنم هر چی زنگ  
زد جواب ندادم قدم زده تا خانه رسیدم وقتی داخل خانه شدم مادرم منتظر مه بود که بداند در کارخانه چی گپ شد تا مادرم را دیدم در آغوشش خودم را انداختم  
و گریه کردم

مادرم گفت : چی شده گلالی زود بگو نی

گلالی : هیچ چیز

مادرم : چرا هیچ چیز پس چرا گریه می کنی آیا زمیری اذیت ات کرد

گلالی : برعکس توقع که از زمیری داشتم هیچ این قسم نکرد و بسیار به آرامی اسهام را گرفت و پشت راهش رفت .

مادرم : این خو خبر خوش است پس چرا گریه داری ؟

گلالی : آیا مه رشخند بلال هستم که هر بار زنگ می زند و به مه خودش را مصروف نشان می دهد آیا مه کمی دارم .

مادرم : آرام باش چی گپ شده ؟

گلالی : بلال بر مه زنگ زد همراهی مه گپ نزد و گفتم مصروف است همکاری همراهی مه گپ زد و خودش را مصروف ساخت .

مادرم : شاید مصروف بوده باشند

گلالی : مه هم از این به بعد مصروف هستم .

مادرم : چرا ایقدر گپ را کلان می کنی

گلالی : نی بلال باید بداند با آدمی رو به رو نیست که شخصیت ندارد غرور ندارد تحصیل ندارد .

مادرم : خو چی خودت می فهمی اما یک سوال کنم .



گلالی : ها پرسان کو

مادرم : چرا بلال برایت ایقدر مهم شده

حیران بودم که چی جواب بدهم راستش جواب این گپ پیش خودم هم نبود و یک سوال بود که چی فرق می کند که چی میکنه یا کی موبایلش را جواب می دهد. دیدم که باز هم زنگ زد گفتم دلت جمع باشه جواب نمی دهم برو هر چیزی که از دستت بر می آید انجام بده . موبایلم را خاموش کردم و مصروف کار های خانه شدم غذای چاشت را آماده کردم و رفتم اطاقم را جمع کردم بعد از او هم رفتم ظرف شستم هر چی کردم باز هم دلم آرام نشد

بلاخره ساعت ۸ شب موبایلم را روشن کردم باورم نمی شد ۱۰۰ دفعه زنگ زده بود . یک رقم حیران بودم برایم پیام مانده بود که چرا جواب نمی دهم یا خوب هستم این گونه چندین سوال دیگر وقتی این حالت را دیدم عاجل زنگ زدم یک دفعه عاجل جواب داد گفتم

بلال : گلالی خوب هستی ؟

این حالت اش حیرانم کرده بود

گلالی : خوب هستم

بلال : شکر که صدایت را شنیدم و خوب هستی

گلالی : شنیدی خوب هستم مه کار دارم خدا حافظ .

بلال : گلالی بلی بلی .

موبایل را قطع کردم ولی این کارش خوشحالم کرد یعنی به من توجه دارد یعنی برایش خاص بودم . دوباره زنگ زد گفتم

گلالی : چرا مزاحمت می کنی ؟

بلال : ببخشی پس خدا حافظ .

دلم برایش سوخت گفتم چقدر با ادب است دوباره زنگ زد دیدم جواب داد گفتم

بلال : چرا کارم داشتی ؟

خندیدم گرفت گفتم

گلالی : نی دلم شد برایت زنگ زد .

دیدم که از او طرف هیچ صدایی نمی آید یک دفعه صدایی یک دختر آمد گفتم : بلال جان باید برای کنفرانس برویم .

گفتم این شیشک باز آمد

گفتم ببینم که بلال حالی چی میگه ؟

بلال : گلالی

گلالی : هممم

بلال : هیچ

خندیدم گرفت گفتم

گلالی : برو کاری داری بعدا گپ می زنیم .

موبایلم را قطع کردم برای چند لحظه بی لبخند زدم گفتم بیشک ایقدر سیاست من کار می کند فکرش را هم نکرده بودم گفتم صبر این دختر هر دقیقه پیش بلال چی می کنه .

گفتم به من چی .

اوووووو حالی باید فکر این را هم کنم که کنارش کیست ؟

سرم را روی بالشت گذاشتم گفتم این دگه کاری من نیست و خواب کردم .

صبح وقت با زنگ بیدار شدم گفتم این کیست دگه در گل صبح ؟

من این قسم نکردم که سر صبح برم زنگ بزنه

گلالی : بلی

بلال : صبح بخیر

گلالی : نخیر بگو نیم شب بخیر  
خنده کرد گفت

بلال : باید صبح وقت بیدار شوی

گلالی : چرا کار خو ندارم

بلال : نی بیدار شو حالی کار داری باید کارخانه بروی .

گلالی : از مه کرده این عجله دارد .  
درست است قطع کو باز گپ می زنیم .

بلال : درست است مه هم باید بروم سر کار و باید بخاطر ویژه دفتر بروم .

گلالی : روزت خوش

بلال : ایقدر بی توجه

گلالی : خی چی مه هم کابل بیایم

بلال : نی ضرورت نیست .

گلالی : پس درست است خدا حافظ

بلال ی خدا حافظ

از جابم بلند شدم باید باقی کار ها را انجام می دادم رفتم که صبحانه بخورم دیدم که عمه جان همراهی مادرم آماده شدن گفتم

گلالی : کجا بخیر

مادرم گفت : کار خیر است

گلالی : چی کار خیر است

مادرم : خانه کاکا خان ات می رویم صفیه را به بکتاش جان خواستگاری می کنیم .

تا این را شنیدم اعصابم خراب شد گفتم تا پیش تر بکتاش می گفت مه را دوست دارد حالی به خواستگاری صفیه می رود اگر این کار را بخاطر ضد خود می کند اصلا نمی گذارم زندگی صفیه را خراب کند از اطاق بیرون شدم تا همراهی بکتاش گپ بزدم دیدم در روی حویلی مصروف گپ زدن است گفتم

گلالی : بکتاش باید گپ بزیم

بکتاش : مه گپی ندارم

گلالی : مه گپ دارم و بسیار هم مهم است  
بکتاش : پس خبر شدی ها

گلالی : بسیار خوشحال نشو مه وقتی گفتم قبول ندارم پس ندارم و تصمیم مه تغییر نمی کند ولی مسئله مه نیستم صفیه است بکتاش خبر دار که بخاطر ضد ات این کار را بکنی

طرفم دید گفت

بکتاش : تو چرا تشویش می کنی نکنه بخاطریکه مه را از دست می دهی به تشویش هستی تشویش نکو حال اگر هر کاری کنم به تو هیچ ارتباط نمی گیرد .

گلالی : اووووو پس این قسم یعنی فکری که کرده بودم درست است

بکتاش : شاید یا هم کاری بکنم که تو بدانی تا هنوز هم مه را دوست داری

گلالی : باز فکر کردی که با تو فرار می کنم و تو صفیه را رها کرده آرام زندگی می کنی  
تو چقدر ساده هستی

بکتاش : به نظرت این خوب گپ نیست

گلالی : چرا است بسیار هم خوب است صفیه دختر خوبی است و زندگی خوبی داشته باشی

بکتاش : پشت این گپ ها نگرده متوجه عروسی خودت باش چون به نظر مه مشکلات در او وجود دارد حتی امکان دارد که هیچ برگذار نشود

گلالی : بکتاش چی فکر کردی مه به این گپ های تو کمی هم ارزش نمیدهم ولی بدان کاری که می کنی عواقب خوب ندارد

بکتاش : چرا نمی خواهی خوشبختی مه را ببینی ؟

....

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم

نویسنده : بسما فقیری

قسمت بیست نهم

واقعا این آدم ایقدر دو روی بوده می تواند فکرش را هم نکرده بودم ولی هیچ چاره نداشتم اگر به صفیه می گفتم هیچ وقتی گپ مه را قبول نمی کرد طرف بکتاش دیدم گفتم

گلالی : اگر کمی هم انسانیت داری از این کار بگذرد .

بکتاش : تو از بلال بگذر مه از این

گلالی : تو دیوانه هستی فکر کردی ایقدر ساده است بخاطر بلال پدرم وعده که به زمیری داده بود را شکست فکر کردی مه به ایقدر آسانی میگذرم .

بکتاش : چرا مستقیم نمی گی که بلال را دوست داری ؟

گلالی : تو چیکاره هستی که به تو بگویم مه درباره بلال چی فکر می کنم .

تا بکتاش می خواست گپ بزند که صدای صفیه آمد گفت

صفیه : چی گپ است مجلس گرفتین

طرف بکتاش دید یک تبسم زد بکتاش هم لبخند زد فکر نمی کردم که صفیه ایقدر دختر ساده باشد چطور چشم پت سرش اعتماد کرده

صفیه گفت : گلالی جان بیا کارت دارم

گلالی : درست است

تا می خواستم بروم بکتاش رویش را دور داد گفت

بکتاش : متوجه خودت باش

گلالی : به من گفت ؟

صفیه گفت : تو هم .

این کار ها چنان اذیتم می کرد که فقط سرم کسی آب جوش ریخته باشد هم دلم برای صفیه می سوخت و هم اعصابم سرش خراب میشد وقتی با خود فکر کردم که این کار راهی حل هم دارد یا نه دیدم صفیه رفت می خواستم بروم که دفعتا بکتاش از دستم گرفت گفت

بکتاش : گلالی لطفا کوشش کن بفهمی

گلالی : بکتاش دستم رها کو اگر نی برت بد میشه

بکتاش : تو اصلا درباره مه چی می دانی ؟

گلالی : نمی خواهم چیزی بدانم .

بکتاش : باید بدانی از روزی که ترا دیده ام از همان لحظه قید چشم هایت شدم بعد از آن لحظه هر وقت به یادت بودم حتی

دستم را از دستش رها کردم گفتم

گلالی : حتی چی ؟

بکتاش : حتی زمانی که مادرم مرا قسم داد که دیگر اسم ترا به زبان نیاورم در غیر او دیگر پسرش نیستم فقط بخاطر گپ مادرم از قندهار رفتم ولی وقتی رفتن هم از مادرم خواستم ترا از قندهار بیرون کند تا بتوانی از دست زمري خلاص شوی برای لحظه بی فکر ترک کردن تو را نکردیم چی فکر کردی چرا اینجا آمدیم برای عروسی نی وقتی درباره پدرت خبر شدم و درباره این که تو را در بد می دهند تمام بدنم در آتش عشقت خاکستر شد. یک بار به گپ مادرم فکر نکردم و به قندهار آمدم ولی تو وقت تصمیم خودت را گرفته بودی حتی مه را به باد فراموشی داده بودی

اشک هایش روان بود و به مانند اطفال گریه می کرد .  
حیران بودم چی بگویم راهم را گم کرده بودم گفتم

گلالی : بکتاش چیزی که باید میشد او شد حالی کاری کرده نمی توانیم .

بکتاش : برای تو من فقط همین قدر ارزش داشتم ؟

گلالی : ارزش تو را نمی دانم اما عزت و آبروی فامیلم را حتی به جانم میخرم .

بکتاش : پس برای فامیل ات ؟

گلالی : بکتاش ببین حالی کاری را که کردی برش پایان بده با صفییه ازدواج کن

بکتاش : تو تو ..... چی میگی

اشک هایش را با دستش پاک کرد گفت

بکتاش : وقتی تو را با بلال دیدم سر مه چی وضعیت تیر شد وقتی با او گپ می زدی وقتی تعریف تو را می کرد

یک نفس عمیق کشید گفت

بکتاش : تو به تنهایی قربانی این عروسی نشدی تو من را هم قربانت کردی تمام زندگی ام را تباه کردی .

گلالی : بس است بس است بکتاش دگه نمی توانم بشنوم لطفا .....

بکتاش : چرا حقیقت تلخ است

گلالی : به تو حقیقت است ولی برای من تمام زندگیم است حالی اگر هر چیزی که انجام بدهی مه از کسی دیگری هستم

با دستش به گلدان حویلی محکم زد

بکتاش : چپ باش

اشک هایم را پاک کردم گفتم

گلالی : بهتر است به راهت ادامه بدهی چون مه هیچ وقت به بلال خیانت نمی کنم .

بکتاش : ولی من چی میشم

گلالی : این را از مادرت بپرس

از حویلی به سمت خانه آمدم بعد از شنیدن واقعیت های که از من پنهان شده بود احساس کردم که بسیار به بکتاش تهمت زدم بسیار بد خطابش کردم ولی ..... ولی این چیزی بود که نمی دانستم گفتم نی گلالی اشک هایت را پاک کن این کاری بود که شده و راهی برگشت ندارد حالی مه هیچ وقت با زندگی بلال بازی نمی کنم هیچ وقت گفتم بکتاش هم باید با صفییه عروسی کند دیگر هیچ راهی نیست . موبایلم را گرفتم و به بلال زنگ زدم بلال به زنگ موبایلم جواب داد تا گفت

بلال : بلی

گلالی : بلال

بلال : بلی

گلالی : وقت عروسی را چی وقت تعیین کردین ؟

بلال : در همین هفته بخیر

گلالی : درست است

بلال : مادرم امروز می آید برای خرید لباس ولی مه گفتم که مه و تو بریم برای لباس.

گلالی : کاری خوبی کردی .

بلال : پس نیم ساعت بعد آماده باش می آیم .

گلالی : درست است .

نمیدانم ولی گاهی فکر می کنم برای فامیلم همه چی ام را قربان کردم اما آیا فامیلم برای یک بار فقط یک بار به این فکر کردن که من چی می خواهم ؟  
گفتم درست است که بکتاش خودش این کار ها را نکرده ولی بلال بهترین تصمیمی است که فامیلم برایم گرفته و مه هیچ وقت مخالفت نخواهم کرد این مانع های  
که سر راهم ایجاد کردن فقط باعث شدن که راهی فرار پیدا کنم و در فکر هیچ چیزی نباشم اما بلال آدم خوبی است در ضمن اگر به دل من هم می بود بعد از  
خلاص کردن درس هایم دنبال چنین همسفر زندگی می بودم .

دلم میشد که پنجره را بشکنم و چنان بال هایم را باز کنم که به سرعت خودم را بیرون بکشم و هر چی زود تر میشد پرواز کنم ولی دروازه های پنجره چنان  
مستحکم هستند که برای شکستن شان نمیدانم چند سال را خواهد گرفت میدانم که تا ابد در پنجره نمی مانم بال هایم برای پرواز ساخته شده اند و پرواز خواهم  
کرد.

رفتم خودم را آماده کردم مادرم همراهی مه آماده شد که برود از خانه بیرون شدم دیدم که بکتاش از جایش تکان نخورده است اعصابم خراب شد گفتم هیچ  
کوشش نمی کند که بفهمد از دروازه حویلی بیرون شدم دیدم که بکتاش هم بیرون شد بلال از موتر اش پایین شد طرف مه آمد گفت

بلال : خوب هستی

گلالی : ممنون خوب هستم

رفت و همراهی بکتاش سلام علیکی کرد بکتاش گفت

بکتاش : ببخشید مه کمی کار دارم

بلال گفت : راستی تبریک باشه بکتاش جان

بکتاش گفت : ممنون

و با هم خدا حافظی کردن داخل موتر شدم بلال از آینه عقب نما به من نگاه می کرد ولی مه هیچ توجه نشان ندادم از دست کار هایش هنوز هم دلخور بودم

مادرم گفت : در همین مارکیست ایستاد کن که کمی میوه بگیریم

مادرم از موتر پایین شد بلال رویش را دور داد گفت

بلال : هنوز هم از مه خفه هستی

گلالی : نی

بلال : چرا دروغ میگی از چهره ات درست معلوم است .

گلالی : پس در چهره مه نوشته است

بلال : بلی .

گلالی : پس بگو او دختر کی بود .

بلال : همکارم است راستی یک چند دفعه برم گفت که مه را دوست دارد اما مه توجه نکردم .

گلالی : بیشک این قسم قصه می کنی فقط در المپیک مدال طلا گرفته باشی .

بلال بلند خندید گفت : یک گپ بگویم

گلالی : بگو

بلال : همی تو همین حالی حسودی کردی ؟

گلالی : چی حسودی و مه نخیر نی

بلال : راستی

گلالی : تو با زمری گاهی حسودی کردی

بلال : او زمری نی نی

گلالی : چرا

بلال : زمري را چي مي کني مه حال همراهي بکتاش حسودي نمي کنم با وجوديکه از خواستگاري عمه جان از تو خبر دارم .

با شنيدن گپ هاي بلال حيران بودم گفتم

گلالي : تو از بکتاش خبر داري ؟

بلال : بلي از روز اول اما مي فهمي از اين هم خبر دارم که تو براي من هيچگاه خيانت نمي کني حتي طرف کسي ديگري نگاه نمي کني .  
هيچ ضرورت به حسودي ندارم .

گفتم اين چقدر انسان خوش قلب است .

بلال : در دلت ميگي چقدر مه را دوست داري و حيران هستي چگونه ابراز کني .

گلالي : دگه چي آقاي مصروف

بلال : هيچ چيز فقط پادت باشه که راست گفتم

گلالي : اصلا ني

مادرم داخل موتر شد گفت : بريم که لباس بخريم

بالخره به مارکيت لباس عروسي رسيدم داخل هر دکان ميشدم هيچ چيز به دلم نبود اما دفعتا چشمم به يک ساري دامن زيباي سفيد و گلالي خورد اما فکر مي کردم بسيار گران قيمت باشد و هيچ وقت جز پدرم به کسي نگفته بودم اين و يا آن چيز را برايم بگير خاموش شدم گفتم هر چيزي که گرفت همو درست است .

مادرم گفت : چي خوش ات آمد

مه طرف همو لباس مي ديدم يک دفعه بلال يک پنجابي در دستش آمد گفت

بلال : اين چطور است

گلالي : درست است

با سرعت لباس را خريد و بيرون شديم رفتم تا براي لباس هايم چوري بگيرم

گفت : چي رنگ باشد

گلالي : سبز

بلال گفت : چرا سبز

گلالي : مگر پنجابي مه سبز نيست ؟

بلال : برادر براي سفيد و گلالي بدهيد

يک دفعه حيران شدم گفتم بلال ديده بود مه چي مي خواهم يک دفعه سرش را نزديک گوشم آورد گفت

بلال : دفعه ديگر اگر خودت بگويي خوش ميشوم

واي از شرم سرخ شده بودم ولي هيچ چيزي نگفتم تمام روز در خريد تير شد بسيار ناوقت شده بود ولي لباس بلال هنوز مانده بود و من خيلي خسته شده بودم

بلال گفت : لطفا امروز لباس خريدن را خلاص کنيم چون فردا کار دارم بعد خانه بريم

گفتم بلال خفه نشود

گلالي : درست است ولي در مورد لباس مردانه چيزي نمي دانم .

خنده کرد گفت

بلال : خيره سر هر چيزي که دست ماندی همو را مي گيرم .

اين گپ هايش حيرانم مي کرد ولي هيچ جوابي نداشتم .

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده : بسما فقیری  
قسمت سی ام

گلالی : هر چیزی که باشه ؟

اول فکر کرد گفت

بلال : لطفا کرده یگان چیز خوب برایم بگیر

خندیدم گفتم

گلالی : باور داشته باش.

بلال : تو چی می دانی که من چقدر سرت اعتماد دارم .

داخل یک دکان شدیم نظر به گفته آقای مصروف لباس هایش را باید انتخاب می کردم من دوست داشتم که لباس به رنگ سیاه بپوشد دست مال جیبی اش سرخ ساعت طلائی و انگشتر با نگین سبز و سفید به دست داشته باشد با عطر ملایم اما نمیدانستم آیا بلال این چیز ها را دوست دارد یا نه شروع کردم به انتخاب کردن ، همه چیز را مطابق سلیقه خودم برایش خریدم وقتی تمام خرید تمام شد دیدم بلال به طرف من میبیند

گلالی : چرا به دلت نشد؟ مه می دانستم تو خوش نمی کنی .

یک دفعه انگشتش را به روی لبانش گرفت

بلال : اشکش آرام برعکس بسیار هم خوشم آمد تو چطور فهمیدی من این گونه لباس دوست دارم

گلالی : مه نمیدانستم تو چی دوست داشتی ولی این چیزی بود که مه دوست دارم

نزدک آمد دستم را گرفت به روی قلبش گذاشت گفت

بلال : مردم می گویند دل به دل راه دارد اما میخواهم بپرسم آیا احساسی که من نسبت به تو دارم تو هم

تا همینقدر گفت مادرم سرفه کرد عاجل دستم را پس کشیدم بلال را خنده گرفت دست و پایم می لرزید پیش خودم هم همین سوال بود آیا همین گونه است یا نه

مادرم گفت : حالی دگه وقتش است که خانه بریم نا وقت شب است

گلالی : بلی درست است

بلال : حتما

با هم به طرف خانه حرکت کردیم در داخل موتر بلال گفت

بلال : گلالی جان آیا همه چیز به دلت بود

گلالی : بلی

یک دفعه مادرم گفت : وای !

گلالی : مادر چی شد

مادرم : طلا نگرقتیم .

گلالی : ها راست میگی

بلال گفت : بلی حالی چطور کنیم فردا هم مراسم نکاح است و پس فردا عروسی می گیریم .

یک دفعه موتر را دور داد گفت

بلال : باید حلقه نامزدی بگیریم

گلالی : بلال چی می کنی نا وقت است

بلال : دیگر راه نیست

گلالی : پدرم به تشویش می شود

بلال : به پدر جان مه زنگ می زنم

در دلم گفتم ۶ شام است فکر نکنم اجازه بدهد ولی باز هم پدرم رضایت داد و گفت پیش از ۸ خانه باشیم .  
گفتم پدرم چرا بلال را اینقدر دوست دارد و برایش ارزش می دهد .  
از موتر پایین شدیم تا میخواستیم همراهی مادرم بروم بلال دستم را گرفت گفت

بلال : یکجا بریم

دستم را گرفتم گفتم

گلالی : نخیر هنوز تو برایم نامحرم هستی .

خندید گفتم

بلال : این هم درست است پس تو پیش برو چون ناوقت شب است

داخل طلا فروشی شدیم اولین چیزی که می خواستیم بگیریم حلقه نامزدی بود

بلال گفت : انتخاب کن

گلالی : باهم انتخاب می کنیم چون باید هر دو به دست کنیم

بلال : درست است

بعد از دیدن حلقه های زیاد

بلال گفت : این چطور است

واقعا زیبا بود بسیار ساده یک حلقه با یک انگشتر که یک نگین داشت بسیار خوشایند بود

گلالی : بسیار زیبا است

هر دو به آن موافقت کردیم و گرفتیم

بلال گفت : یک دست چوری هم بگیریم

گلالی : خوب است اما ضرور نیست زیاد مصرف کنی مه علاقه زیاد به طلا ندارم

بلال با تبسم گفت : نی نی فامیل ها چی خواهد گفتن که شوهرش حتی برایش طلا نگرفته .

خنده کردم گفتم

گلالی : واقعا پس ضرر می کنی مه زیاد طلا می گیرم .

طرفم دید گفتم

بلال : تمام زندگیم از تو است

وای دگه واقعا مشکل است جواب دادن به بلال تمام سوالات امتحانات را به خوبی حل میتوانم ولی جواب دادن به این گپ های بلال سخت تر از همه چیز است .

طلا را خریدیم و حرکت کردیم

گلالی : اوووف

صدایم بلند شد مادرم هم شنید بلال هم هر دو با هم خندیدیم

گلالی : چرا شما خسته نشدین .

مادرم : چرا شدیم ولی معلوم میشه تو زیاد خسته شدی .

ساعت های ۷ نیم بود که خانه رسیدیم

مادرم هر چی بلال را گفت : داخل بیاید چای بخورد



ولی بلال اصرار کرد که : باید خانه بروم هم خسته است هم آمادگی سفر را میگیرد

مادرم گفت : پس درست است همه را سلام برسان .

بلال گفت : حتما به چشم

وقتی خدا حافظی بلال گفت

بلال : پس خسته نباشی خدا حافظ

گلالی : تو هم

بلال به طرف موتر دور خورد و مه طرفش می دیدم نمیدانم در یک لحظه چی شد خودم را گم کردم صدای فیر شد بلال فریاد زد و نشست دیدم از تاریکی آهسته آهسته او آمد نزدیک شد تا کمی نزدیک شد دیدم زمیری بود

گلالی : تو .....

زمیری : حالی فهمیدی دوست داشتن و جدا شدن از او یعنی چی .

در چند لحظه زمیری از پیش رویم رفت و در موتر نشست همه اعضای فامیل از خانه بیرون شدن و طرف بلال رفتن و مه ضعف کردم . بعد از یک ساعت به هوش آمدم دیدم مادرم بالای سرم است

گلالی : بلال

مادرم : بلال خوب است اما باید زیر نظر باشد  
از این که بلال صحتمند بود خوشحال بودم تا مادر بلال دید که به هوش آمدم عاجل طرف مه آمد گفت : از دست تو است که بلال در این حالت است نمیدانم چرا به گپ مه گوش نمی کند و هر چیزی که تو میگی همو را قبول می کند

با این گپ ها هزاران تهمت دیگر هم بست که تحمل شنیدن شان را نداشتم ولی فکر می کردم حق ام است پدرم و کاکا خان همراهی بکنش پیش مه آمدن پدرم هزاران سوال پرسید

پدرم : کی بود دیدی؟

یک دفعه متوجه شد که همه ایستاده است همه را اطاق بیرون کردن و پرسید گفت

پدرم : کی بود ؟

گلالی : پ پ پدر زمیری

تا زمیری گفتم اعصاب پدرم به هم ریخت

کاکا خان گفت : برادر بیا که بریم

دیدم در دست کاکا خان تفنگ بود

گلالی : لطفا کاری را که او کرده را انجام ندهید

ولی هر چی گفتم به گپ من نکرد ولی پدرم کاکا خان را فهماند نمیدانم چی در گوشش گفت ولی کاکا خان همین که شنید آرام شد. پدرم همراهی کاکا خان از اطاق بیرون شدن و مه طرف مادرم دیدم گفتم

گلالی : مه را پیش بلال ببر

مادرم گفت : نی حالی نی تمام اعضای خانواده بلال ، ما را مقصر می داند خوب نیست که بروی .

گلالی : اما من

دیدم که پدرم داخل شد گفت

پدرم : گلالی را خانه ببر .

گلالی : نی مه باید بلال را ببینم

و طرف دهلیز رفتم  
تا مادر بلال مه را دید به طرف مه حمله کرد و سیلی محکم به رویم زد گفت : بخاطر چی آمدی که ببینی عاشقت همراهش چی کرد

از دستم گرفت گفت : روز های را برایت نشان بدهم که ندیده باشی .

اشک هایم جاری بود ولی گفته نمی توانستم که گناه من نیست مادرم عاجل از دستم گرفت و مه را از آنجا دور کرد به طرف خانه می خواست ببرد تمام راه به این فکر می کردم که بخاطر مه بلال در این حالت است هیچ نمیتوانستم تمرکز کنم مادرم مرا در بغل گرفت گفت

مادرم : گلالی چی شد دخترم چقدر خوشحال بودی برای اولین بار دیدمت که برای خودت فکر می کردی زمری کاری خوبی نکرده باید جواب این کار هایش را بدهد

گلالی : نی مادر زمری کار خوبی نکرده بلکه این بار تمام حد و مرز را شکست او در رویم دیده دیده دروغ گفت او برایم وعده داد که دیگر مزاحم زندگی من نخواهد شد ولی نمیتوانستم پشت آن حرف های زیبا چهره بود که تباهی من در آن موج میزد ولی زمری هم چهره من را خواهد دید که تا حالا نندید است

مادرم گفت : پدرت همراهی کاکا خان خانه زمری شان رفتند ولی او در آنجا نبود

گلالی : البته که نیست بی غیرت برای زندانی نشدن خودش را غیب زده است حداقل برای کاری که کردی مردانه ایستاد می شدی .

مادرم گفت : پدرت گفت مه پیدایش می کنم

گلالی : این بار زمری را من پیدا می کنم و به جزایش می رسانم

مادرم گفت : تو چطور میخواهی این کار را انجام بدهی

گلالی : پیدا کردنش آنقدر هم سخت نیست .

راننده را گفتم

گلالی : به طرف خانه شاه زمان حرکت کند

ولی مادرم مانع شد

مادرم گفت : چی میکنی نمی دانی که شاه زمان دنبال یک نفر از خانه ما است تا انتقام اش را بگیرد

موبایلم را برداشتم و به کاکا خان زنگ زدم در ۲۰ دقیقه خودش را رساند دیدم همراهی خودش بکلتاش را هم آورده بود

کاکایم گفت : چی شده مه را خواستی خوب خو هستی

گلالی : کاکا به پولیس زنگ بزن

کاکایم : چرا

گلالی : زمری را میدانم کجاست

کاکایم : کجاست؟

گلالی : خانه شاه زمان

کاکایم : تو چطور میدانی

گلالی : وقتی زمری در موتر می نشست دیدم راننده شاه زمان است

کاکایم عاجل به پولیس زنگ زد

کاکایم گفت : تو خانه برو

گلالی : نی مه هم می آیم

کاکایم هر چی گفت قبول نکردم و به طرف خانه شاه زمان حرکت کردیم اول هر چی تک تک زدیم هیچ کسی جواب نداد بعد پولیس خودش داخل خانه شدن دیدم در حویلی زنان خانواده ایستاد بودن تا ما داخل نشویم ولی من دست مادر شاه زمان را دور زدم و داخل شدم تا نزدیک اطاق دویدم دیدم که زمری نشسته و آرام تلویزیون می بیند تا مرا دید از جایش بلند شد و رنگش پرید گفت

زمری : گلالی .

گلالی : بلی گلالی

دید که پولیس ها داخل اطاق شد گفت

زمری : چی می کنین

گلالی : همین است زمری

زمری : شما نمی توانید به اتهام دروغ مه را بازداشت کنید

رفتم و یک سیلی محکم به رویش زدم با چشمان سرخ به طرفم دید گفت

زمری : گلالی

گلالی : صدایت را کم کن حالی را برایت نشان بدهم که فکرش را هم نکرده باشی

از دستش گرفتند که زمری را ببرند که دفعتا شاه زمان پیش آمد گفت : مه ضامن اش هستم که زمری در خانه ما بود

رویم را دور دادم گفتم

گلالی : بلی تو باید ضامن باشی بخاطری که تو هم باید زندان بروی چون در همان وقت همراهی زمری بودی

پولیس ها دست بند در دست شاه زمان هم انداختند ولی دیدیم که دختران شاه زمان مانع ما می شدند...

#رمان رستم افغان منم یک زنم

نویسنده : بسما فقیری

قسمت سی و یکم

چنان اعصابم به هم ریخته بود که دیگر توان این کار های شان را نداشتم رفتم دست خانم شاه زمان را گرفتم گفتم

گلالی : تو طرفداری همان آدم را می کنی که حاضر بود زنی دیگری بگیرد یعنی تو برایش کهنه شده بودی تو را مانند مال عوض کرد

طرف دختران شاه زمان دیدم گفتم : شما ها چی کردید قبول کردید به اندازه شما یک دختر را بد بخت کند حتی مادر تان برای تان ارزش نداشت البته دیگر ما خود ما خود را بی ارزش می کنیم ولی دیگر کفایت می کند این ظلم برای خود تان مبارک من این چیز ها را قبول ندارم من از خود آرزو ها و شخصیت دارم شما ها اگر حاضر هستید که هیچ نوع هویت نداشته باشید پس درست است اما من این گونه نمی کنم .

دیدم که هیچ جوابی نداشتند گفتم : لطفا این ها را ببرید

همه از خانه شاه زمان بیرون می شدیم که شاه زمان شروع کرد گفت

شاه زمان : چطور این کار را میکنی مه پدر اولاد هایت هستم خطاب به دخترانش گفت : شما مانع شوید

و هزاران سخن دیگر ولی هیچ صدایی از این زن ها بلند نشد.

یک نیشخند زدم گفتم تازه شروع اش است .

پولیس ها زمری و شاه زمان را به زندان بردند ولی من هنوز هم دلم برای بلال ناراحت بود و بسیار خودم را مقصر میدانستم تمام راه گریه کردم گفتم هیچ وقتی خوشی مه برای تان ارزشی نداشت فقط برای تان یک بازیچه بودم مه ..... مه یک بازیچه نیستم لطفا بدانید در این وجود هم یک قلب میتپد که برای خواسته هایش آرزو هایش تلاش دارد برای هیچ کسی نفرت نیست چرا او را پر از کینه می کنید چرا دست به دست هم می دهید تا من پا پس بکشم چرا؟ دستام را به هم فشردم گفتم چرا یک دفعه به گریبان خود نمی بینید که چی کمی های دارید چرا به شخصیت خود نمی گوید که هر انسان دوست دارد تا آزاد باشد آزادانه زندگی کند .

به خانه رسیدم بدون کلمه بی سرم را روی بالشت گذاشتم و چشمانم را بستم برای چند دقیقه آن لحظه زیر نظرم بود چشمانم را فشردم گفتم خدا را شکر که بلال خوب است اما من دیگر چگونه به رویش نگاه کنم او گفت به من باور دارد این باوری بود که در ظرف چند ساعت شکستمش دیگر حرفی نیست آن آدم از لندن فقط برای این که من خوشحال باشم آمد ولی من چی کردم من هیچ چیزی نکردم فقط تماشا کردم . سر و صدا از حویلی به گوشم رسید از اطاقم بیرون شدم دیدم که مادر زمری آمده و چنان کلمات زشت استفاده می کند که فقط من زمری را به گلوله بسته باشم صدایش را بلند کرده بود و مه را متهم به این کرده بود که پسرش مه را دوست داشت و از خاطر من او زندانی شده بود گفتم

گلالی : بجای این که فکر کنید زمری چی کاری کرده و انجامش چی خواهد بود شما او را حق به جانب دانسته اید در ضمن بروید از زمری بپرسید کدام دفعه برایش ابراز محبت کرده باشم این را بگذارید یک لبخند زده باشم او فقط خواسته دلش را قبول کرده بود و بس که زندگی خودش را هم خراب کرد و از دیگران را هم دچار مشکل ساخت چی وقت می خواهید بدانید که زن ها همیشه نمی تواند مقصر کار های خودش هم باشند و مقصر کار های مرد های ظالم هم شما بگوید آیا فامیل من من را به نام زمری کرده باشد و یا من این حرف را زده باشم ولی متاسفانه شما هر آنچه برای تان گفته می شود همان را چشم پت قبول می کنید چرا این کار ها را می کنید برای این که دیگر صدای ما بیرون نشود

مادر زمری گفت : تو چقدر چشم سفید هستی بی تربیت بی نزاکت چگونه همراهی من زبان درازی می کنی نادر خان سر می گرداند در قندهار و دخترش چی می کند

گلالی : دختر نادر خان چی کرده لطفا بگوید این دختر نادر خان چی کرده که خودش هم نمیداند و او را هر وقت محکوم می کنید .

مادرم از دست مادر زمیری گرفت گفت

مادرم : از خانه مه بیرون شو و دیگر هم نیایی

مادر زمیری : تو مه را از خانه بیرون می کنی ؟

مادرم : چیزی که گفتم

در همین بحث بودیم که عمه جان همراهی پدرم کاکا خان و بکتاش داخل حویلی شدند

پدرم : چی گپ است صدای تان تا آخر کوچه شنیده می شود

مادر زمیری بودن کدام گپی گفت : دختر بی تربیت تو همراهی مه زبان درازی می کند این را خو بگذار زنت مه را از خانه بیرون می کند.

پدرم : پس چی اشتباه گفته

مادر زمیری : چی گفتی یعنی دخترت کاری درست کرده

پدرم : تمام اسناد های خانه و کار خانه ها به نام گلالی است پس او هر چی بخواهد همان را می کند .

مادر زمیری : گوش کو مه ایقدر حوصله بیجا ندارم تا صبح زمیری را از زندان بیرون می کنید اگر نی برای تان خوب نمی شود

دیگر مقاومت نمی شد رفتم از دست مادر زمیری گرفتم و تا دهن دروازه بردمش

گلالی : هر آنچه از دستت می آید بکن حالا بیرون شو

و دروازه را بستم .

عمه جان : دیگر در قندهار بودن شما خوب نیست باید برویم

پدرم : راست میگی باید فردا حرکت کنید

گلالی : نخیر ! هرگز نی ! کاری اشتباه نکردیم که باید فرار کنم و تا زمیری جرمش را قبول نکنند من آرام نمی نشینم این حق من است

پدرم : گپ های دیوانگی نزن و برو آماده شو

گلالی : نی مه دیگر فرار نمی کنم .

بکتاش : گلالی گپ ماما جان درست است

گلالی : من گپ آخر خود را گفتم بقیه اش را شما می دانید .

رفتم داخل اطاقم بلال هر دقیقه یادم می آمد و این که خوب است یا نه اصلا دیگر گفته بودم که بعد از این شاید از من بگذرد گفتم این مهم نیست اول او خوب شود بعد تصمیم می گیرد .

مادرم آمد گفت : گلالی بچیم امشب پیش تو میخوابم رفتم

سرم را سر زانویش گذاشتم و خوابم برد صبح زود از خواب بیدار شدم و دفعتا یاد بلال افتادم گفتم امروز نکاح ما بود اشک هایم را پاک کردم گفتم همین که بلال خوب است بسیار خوشحال هستم رفتم در حویلی نشستم دیدم که صفیه آمد گفت

صفیه : گلالی خوب هستی

گلالی : ممنون صفیه جان

صفیه : نمی خواهم اذیت ات کنم ولی تو ننگتی زمیری از این کار ها منصرف شده ؟

گلالی : بلی گفتم چون من فکر کردم که او مردانه حرف می زند ولی نمی دانستم باید مثل من زنانه حرف بزند تا سر وعده اش بماند

صفیه : به نظرت فامیل بلال تو را قبول خواهد کرد؟

گلالی : صفیه جان نمیدانم ولی این مهم نیست مهم صحتمند بودن بلال است

صفیه : درست است جانم

دیدم که بکتاش آمد اشک هایم را پاک کردم

بکتاش : گلالی خوب هستی

گلالی : ممنون خوب هستم

بکتاش : گلالی پیش از این بین بلال و زمری جنگی شده بود

حیران شدم

گلالی : چرا ؟

بکتاش : زمری گفته که بلال بالایش حمله کرده بود .

گلالی : زمری چی گفته؟

بکتاش : بلی زمری گفته که بلال بالایش حمله کرده و حالا هم بالایش تهمت کرده اند .

گلالی : زمری میخواد دگه چقدر دروغ بگوید اصلا هیچ خسته نمیشود

بکتاش : تو هم باید حرف هایت را دوباره تکرار بکنی تا یک دلیل برای زندانی کردن آنها باشد

گلالی : درست است .

بکتاش : گلالی اگر می خواهی فردا برو .

بکتاش : نخیر همین حالا می آیم .

رفتم و آماده شدم تا همراهی بکتاش به پیش پولیس برویم ولی

پدرم گفت : هیچ کسی هیچ جایی نمیرود من اقرار زمری را خواهم گرفت شما دیگر هیچ غرض نگیرید .

فهمیدم که چیزی در ذهن خود دارد کاکا خان همراهی پدرم میخواستند از حویلی بیرون شوند که دیدم مامایم که ملک قریه هم بود داخل حویلی شد گفتم مامایم خو قهر بود این چطور دیدم که پدرم را در بغل گرفت و گفت

مامایم : هر امر و خدمت که باشد مه در خدمت هستم از همه چیز خبر شدم ولی دیر تر .

پدرم بسیار خوشحال شد گفت : همین که آشتی کردین کافی است .

مامایم داخل دهلیز شد رفتم دستش را بوسیدم مادرم بسیار خوشحال شد چون بسیار وقت بود که مامایم همراهی ما قهر کرده بود و رفت و آمد را در خانه ما بند کرده بود .

دستم را گرفت گفت

مامایم : ببین زمری اقرار خواهد کرد و دیگر در زندگی تو هم نخواهد آمد .

اشک هایم دور چشمانم جمع شد گفتم

گلالی : ممنون ماما جان همین که آمدید و مادرم را خوشحال کردید برایم بسیار زیاد است .

از بستر بودن بلال در شفاخانه ۳ روز شده بود و تا جایی که میدانستم خوب هم شده بود

مادرم گفت : گلالی باید این مسله را خلاص کنیم تمام لباس ها و طلا ها را به مادر بلال بدهیم .

ناراحت شده بودم چون فکر می کردم که با بلال می توانستم زندگی خوبی داشته باشم ولی گفتم

گلالی : درست است مادر جان هر چیزی که شما بگویید ولی من هم با شما می آیم میخوام بلال را ببینم

مادرم اول گفت کاری خوبی نخواهد شد ولی بعد وقتی دید که ناراحت هستم و میخواستم معذرت خواهی کنم قبول کرد بعد از یک هفته بلاخره آماده شدم که به دیدن بلال برویم دلم می گفت که مادر بلال نخواهد گذاشت که مه بلال را ببینم اما باز هم رفتم داخل اطاق بلال شدم تا بلال مه را دید گفت

بلال : آدم همین قسم می کند

گفتم بلال هم قهر است تا چیزی بگویم

بلال : یک دفعه به دیدن من نیامدی

طرف مادر بلال دیدم و چیزی نگفتم وقتی بلال دید که مه طرف مادرش دیدم فهمید که مادرش کدام کاری کرده گفت

بلال : مه برایت هیچ ارزشی نداشتم که به دیدنم نیامدی

گلالی : این قسم گپ نیست مه میخواستم بیایم

بلال : امممم

رفتم و در چوکی نشستم تا شروع کنم به معذرت خواهی

مادرم گفت : شریفه جان این هم لباس های که بلال جان گرفته بود و این همه طلا ها

مادر بلال با بی تفاوتی تمام چیز ها را گرفت

گلالی : بلال معذرت میخوام

و از جایم بلند شدم که طرف بیرون بروم بلال گفت

بلال : یک دقیقه یک چیزی دیگری هم پیش تو است باید پس بدهی

گلالی : چی ؟

بلال : میگم بیا اینجا بنشین

موبایلش را گرفت و جایی زنگ زد

بلال : چند دقیقه صبر کو...

##رمان رستم افغان منم یک زن  
نویسنده : بسما فقیری  
قسمت سی و دوم

گفتم این چی می کند

چند دقیقه منتظرش نشستم دیدم که مادر بلال طرفم به خشم میبیند

گفتم گلالی اگر چند دقیقه دیگر اینجا باشی احتمال جنگ وجود دارد و در دلم خندیدم خوشحال بودم چون بلال خوب شده بود

مادرش گفت : مه یک دقیقه بیرون میروم که کمی پیاده روی کنم پاهایم درد میکند

و از اطاق بیرون شد مادرم همراهی زن کاکا خان همراهی من بودن چون اصلا بالای مادر بلال یا فامیلش اعتماد نداشتند یک دفعه بلال گفت

بلال : خاله جان اگر میشه همین دوا ها را از دواخانه بیاورید .

مادرم همراهی زن کاکا خان از اطاق بیرون شدند

بلال : گلالی یک گیلان آب برایم بده

گلالی : حتما

یک گیلان آب برایش آوردم گیلان آب را گرفت گفت

بلال : گلالی کمک کن که از جایم بلند شوم

گلالی : امکان ندارد تو باید استراحت کنی

بلال : مه خوب هستم لطفا کمک کن که از جایم بلند شوم

رفتم و از دستش گرفتم دیدم که دستش را روی شانم گذاشت و ایستاد طرفش دیدم گفتم

گلالی : درست شد ؟

دستش را رها کردم که بیرون بروم که دستم را گرفت گفت

بلال : من اینقدر زحمت کشیدم برای این که به همین قدر آسانی از من دست بکشی؟ مه فکر می کردم که وقتی به هوش بیایم اولین نفر تو را ببینم که دستم را گرفتی و اشک می ریزد ولی تو این کار را نکردی

رویش را دور داد گفت : مه همینقدر ارزش داشتم ؟

گریه ام گرفت

گلالی : نی اما مجبور بودم که اول کسی که تو را به این حالت انداخته بود را به زندان بیندازم و بعدش چی دروغ بگویم رویم نشد که بیایم پیشت ات چون هر چی نباشد بخاطر من به این وضعیت رسیدی .

بلال : این هم شد گپ مگر مه نامزد تو نیستم مگر مه همیشه نگفتم که وقتی به کمک ضرورت داشتیم به مه بگو پس چرا همیشه مه را همراهی بیگانگان برابر دانستی ؟

گلالی : اصلا این قسم نبوده و این قسم نخواستیم .

بلال : حالا چی ؟

گلالی : چی حالا ؟

بلال : مه را از خود فکر می کنی ؟

حیران بودم چی بگویم

گلالی : بلال

بلال : فقط بگو بلی یا نی

گلالی : بلی

بلال : پس هیچ مشکلی نداری ؟

گلالی : برای چی؟

بلال : به عروسی آماده هستی؟

گلالی : عروسی چی  
تو اول صحتمند شوی بعدا

بلال : پشت سرت را ببین

باورم نمی شد یعنی چی لباس سفیدم را مادرم آورده بود یعنی مادرم خبر داشت اشک هایم را گرفته نتوانستم

گلالی : بلال

بلال : جانم

گلالی : این قسم امکان داره

بلال : چرا نداره البته که می شود .  
بیاین که برویم

گلالی : بلال لطفا اصلا خوب نیستی

بلال : کی میگه خوب نیستم بسیار هم خوب هستم

از شفاخانه بیرون شد

گلالی : بلال مادرت

بلال : عروس تو هستی و داماد من و وضعیت هم مناسب نیست در ضمن مادرم کمی از شما خفه است پس همین گونه خوب است

در موتر داخل شدیم بلال به راننده آدرس داد ولی گفتیم این کجا است موتر تقریبا ۲ ساعت حرکت کرد و ما را تا مقصد رساند وقتی رسیدیم دیدم در یک باغ بزرگ یک خانه بسیار قشنگ و زیبا بود هوا هم کم تاریک شده بود

بلال گفت : چراغ ها را روشن کنید

باورم نمی شد تمام خانه را چراغان کرده بود رویش را طرف من دور داد گفت

بلال : امید دارم که خوش ات بیاید

گلالی : شوخی می کنی بسیار زیبا است بسیار خوشم آمد

مادرم : گلالی بیا که داخل برویم

رفتم داخل بسیار خانه زیبا بود داخل یک اطاق شدم دیدم دو نفر بیش از من آنجا بودن یکی شکیلا و دومی آرایشگر بود

شکیلا : خوش آمدی عروس خانم

گلالی : ممنون شکیلا جان

شکیلا پیشم آمد و اشک هایم را پاک کرد گفت

شکیلا : دیگر بس است حالا دیگه وقتش است که بخندی

رفتم و لباس که گرفته بودم را پوشیدم لباس سفید ام بسیار زیبا بود آرایشگر میخواست مه را آماده کند گفتم

گلالی : مادر جان نمیخواهی پدرم شان را خیر کنی

مادرم گفت : نخیر چیزی که برایت گفتم همان را انجام بده

باز هم دلم پریشان بود چون قرار بود پنهانی عروسی کنم بعد از یک ساعت آماده شدم وقتی شکیلا مه را دید گفت

شکیلا : بسیار زیبا شدی اگر مه هم بجای برادرم میبودم تو را فرار می دادم

خنده کردم گفتم

گلالی : پس شما خانواده گی همین قسم هستید

همه با هم خندیدیم که تک تک دروازه اطاق شد

شکیلا : مه فهمیدم که کی است

گلالی : کی است

با دستش در شانه ام زد گفت

شکیلا : تو هم چقدر بی خبر هستی

رفت دروازه باز کرد اما نیمه گفت

شکیلا : اوووو آقا داماد کاری داشتی ؟

صدای بلال میامد که میگفت

بلال : ملا صاحب آمده به گلالی بگو که پایین شود

شکیلا : خو خی این گپ است

بلال : ها اما اگر اجازه باشد که خودم طبقه پایین ببرمش

شکیلا خندید گفت

شکیلا : ها ها چرا نی اما باید پول بدهی

بلال ی تو هم بسیار ناز کردی بگو چقدر پول میخواهی دیدم که شکیلا به سرعت طرف مه آمد و جالی لباس ام را به رویم انداخت و رفت دروازه را باز کرد دیدم که بلال داخل اطاق شد خوشحال بودم ولی میخواستم همه در عروسی مه اشتراک داشته باشند ولی میدانستم بعد از این گپ اجازه نمی دادند بلال دستش را دراز کرد

در دلم گفتم نخیر آقا بلال دامنم را با دستم گرفتم و شروع کردم به قدم زدن

دست بلال دراز ماند شکیلا همراهی مادرم خندیدن بلال هم زیر تاثیر رفته بود و آرام آرام از پشت سرم آمد



گفتم کاری خوب نیست تا بلال میخواست دروازه را باز کند از دستش گرفتم

طرفم دید گفت

بلال : بیشک

خنده کردم گفتم

گلالی : یگان شوخی از طرف ما هم روا باشد

خندید گفت

بلال : حتما

هر دو از پله های زینه پایین شدیم و رفتیم در چوکی که برای ما گذاشته بودند نشستیم ملا صاحب میخواست نکاح را بسته کند ولی به شاهد ضرورت داشتیم گفتم بلال در این باره چرا فکر نکرد که باید شاهد داشته باشیم دیدم که دروازه تک تک شد

مادرم دروازه را باز کرد دیدم کاکا خان همراهی پدرم داخل خانه شدند با دیدن پدرم خوشحالی من دو چند شد چنان خوشحال شدم که از جایم بلند شدم و به طرف پدرم رفتم و محکم در بغل گرفتمش پدرم چشمانش را اشک گرفت گفت  
پدرم : خوشبخت باشید .

بلاخره نکاح ما بسته شد و طرف بلال دیدم گفتم

گلالی : در خواب هم تصور نکرده بودم این چنین با تو رو به رو شوم و عاشقانه بخوام ات

بلال جالی چادرم را بلند کرد گفت

بلال : نمیدانستم در زندگی ام کسی را اینقدر بخوام البته ، مادرم یگان وقت میگفت که همراهی کتاب هایت عروسی کن چون بسیار دوست شان داری ولی از وقتی که ترا دیدم دانستم که از کتاب هایم کرده زیاد دوستت دارم و تو برای من ساخته شدی .

گلالی : از کتاب هایت کرده ؟

خندید گفت

بلال : شوخی می کنم

غذای شب را آماده کرده بودند پدرم و کاکا خان به غذا نماندن و عاجل رفتند

گلالی : مادر گپی شده ؟

مادرم : تو پشت این گپ ها نگرده غذا بخور که از صبح تا حالا هیچ چیزی نخوردی

دیدم که به بلال زنگ آمد بلال شروع کرد به صحبت کردن گفت

بلال : خوشحال هستم که این موضوع را حل کردی زیبا جان

بسیار اعصابم خراب شد گفتم همراهی زیبا جان در موبایل گپ میزند.

وقتی بلال آمد در جایش نشست و طرفم خندید رویم را برگرداندم گفتم این هیچ اصلاح شدنی نیست

بلال : باز چی شده که مه خبر ندارم .

گلالی : زیبا جان چی کارت داشت

خندید گفت

بلال : این رقم خو زیاد سخت میشه از همین اول ایقدر پرسیان میشه چطور خواهد کردم .

گلالی : پشیمان شدی ؟

بلال : تو چی میگی مه فقط شوخی میکردم .

دیدم که شکلیا موسیقی را روشن کرد و شروع کرد به رقص کردن راستش در زیادی محافل دیده بودم نفر زیاد میبود و موسیقی و رقص میبود ولی از من خاص بود همه چیز به دلم بود دفعتا بلال گفت

بلال : گلالی دستت را بده میخوام حلقه دستت را ببوشانم .

اشک هایم ریختند گفتم

گلالی : مه فکر میکردم دیگر هرگز به این چیز ها نخواهم رسید

اشک هایم را پاک کرد و گفت

بلال : هرگز این گونه نیست

حلقه را در دستم کرد و چوری های را که هر دو به بسیار امید خریدم بودیم را در دستم کرد

بلال : حالا بیا که برقصیم

گلالی : چی برقصیم

بلال : عروسی مه است مه که رقص نکنم کی رقص خواهد کرد

دیدم که میخواد برقصد دستانش را بلند کرد و کم کم شروع کرد به رقص کردن بسیار جالب میرقصید مه را خنده گرفت طرفم دید گفت

بلال : چطور کنم همینقدر یاد دارم

گلالی : همینقدر هم بس است

شکیلا آمد گفت : تو هم بیا

عموما از ما رواج است که دختر در عروسی اش نمیرقصد ولی برای من این فرصت ایجاد شده بود که برقصم رفتم و شروع کردم به رقصیدن

بلال : اینه تو خو صحیح یا داری

گلالی : خوب است دیگر

تا توانستیم رقصیدیم دیگر در دست و پایم انرژی برای رقصیدن نبود با چهار نفر عروسی گرفتیم و حتی تا ناوقت ها رقصیدیم دیدم که برای مادرم زنگ آمد

مادرم : درست است من می آیم

دیدم که بلال طرف منزل بالا رفت و شکیلا را با خودش برد فهمیدم کدام گپی است تا میخواستم از مادرم بپرسم دیدم که بلال لباس هایش را عوض کرده بود و میخواست همراهی مادرم بیرون برود

گلالی : مادر جان چی گپ است کجا میروی

بلال : فقط می رویم تا برادر هایت را از خانه اینجا بیاوریم

گلالی : چرا چی گپ شده

مادرم : دلم نارام است میخوام که تنها نباشند از او خاطر

گلالی : درست است ولی متوجه خود تان باشید

بلال طرف شکیلا دید گفت : شما هم متوجه باشید خدا حافظ

نمیدانم چی شده ولی مطمئن هستم گپی است ساعت ۳ شب بود سرم درد می کرد سرم را روی بالش گذاشتم نمیدانم چی وقت خوابم برد ولی وقتی بیدار شدم ساعت از ۹ هم تیر بود سرم دردش خوب نشده بود دیدم که شکیلا هم پیش من خوابیده گفتم این بیدار نشود آرام آرام پایین شدم تا ببینم چی کردند وقتی منزل پایین رفتم دیدم که مادرم همراهی برادر هایم در اطاق خواب بودن ولی بلال نبود رفتم دست و رویم را شستم و لباس های سبک تر پوشیدم و برای همه چای آماده کردم صدای تک تک دروازه شد گفتم این دگه کی باشد رفتم دروازه را باز کردم دیدم که بلال بود .

گلالی : شما کجا بودید ؟

بلال : هیچ تا خانه شما رفتیم و برگشتیم کمی وقت را گرفت چرا پشتم دق شده بودی ؟

گلالی : نی

بلال : تو بگویی دیگر مه میدانم

گلالی : راستی مه چیزی نگویم تو می فهمی

بلال : ها چرا نی...

#رمان\_رستم\_افغان\_منم\_یک\_زنم  
نویسنده : بسما فقیری  
قسمت سی و سوم  
(پارت آخر)

گلالی : کم کم شاعر هم شدی گپ هایت بسیار بلند و بالا است  
خندید گفت

بلال : هر کسی که خانمش به مثل تو باشد شاعر می شود .

گلالی : بیا داخل چای آماده است .

بلال : بلی اولین صبحانه زندگی ما است چقدر زندگی با تو زیبا است

گلالی : خوب است

یک لبخند زد داخل دهلیز شدم چای آماده بود مادرم همراهی برادر هایم شروع کردند به غذا خوردن دیدم که شکایلا هم پایین شد

گلالی : بیا خوب وقت آمدی

طرفم دید خنده کرد گفت

شکایلا : عجب عروسی در روز اول عروسی اش کار می کند تو در جایب بشین جانم باقی کار ها را مه میکنم

گلالی : درست است

دیدم که در وقت صبحانه خوردن بلال طرف مه میبندد و میخندد

گلالی : در چهره مه فکاهی نوشته است

بلال : خواهش میکنم جانم فقط به این فکر میکردم که پیش از این دلت نبود با من عروسی کنی و حالی راضی شدی پنهانی عروسی کنی در ضمن او دفعه بسیار جالب شده بودی چون هم گریه کرده بودی هم مجبور به عروسی شده بودی بسیار قهر بودی ولی یک گپ را باید بگویم مه از همو اولین دفعه که دیدمت خوش ات کرده بودم .

گلالی : پس چرا ایقدر ناز میکردی طرفم بد بد میدیدی یا هم قهر کرده بودی یک گوشه نشسته بودی

دیدم که بلال به خنده شد گفت

بلال : یکم خو ناز باید میکردم چون پیش از او گفته بودم که مه عروسی نمی کنم .

دیدم که مادرم و شکایلا خنده دارند به گفتگو ادامه ندادم دفعتا به بلال زنگ آمد بلال از اطاق بیرون شد تا صحبت کند .

مادرم گفت : خوب دنگه به چیزی که میخواستم رسیدم و حالی دیگر مربوط خود تان میشود

گلالی : بلی مادر جان میدانم اما فامیل بلال چطور خواهد شد

شکایلا : بلی نمیدانم .

بلال داخل اطاق شد گفت : گلالی یک دقیقه اینجا بیا

گلالی : درست است .

بلال : امروز یک دفعه پیش مادرم شان برویم چون در عروسی نبودند حتما از ما خفه هستند

گلالی : البته که میرویم ولی باید میگفتی برای شان

بلال : گپی نیست برو آماده شو که برویم

گلالی : درست است

رفتم مادرم را گفتم که مه باید همراهی بلال خانه شان بروم

مادرم : راستی ؟

گلالی : بلال می‌گه باید برویم

شکیلا : پس یک خواهش از تو دارم گلالی جان لطفا کمی آرام باش و چیزی که مادرم گفت پشت گوش کن و گپی نگو

گلالی : درست است

مادرم : پس ما هم آماده میشویم تا خانه برویم

همه آماده شدیم از دهلیز بیرون شدیم دیدم که بلال خانه را قفل کرد گفتم حتما بخاطر دزد باشد اول مادرم شان را خانه رساندیم بعد طرف خانه بلال شان رفتیم از موتر پایین شدیم دست و پام می‌لرزید چون مادر بلال را میشناختم چقم زن است و حتما گپ های بسیار بد خواهد گفت اما گفتم فرق نمی کند بخاطر بلال قبول دارم تا میخواستم از دروازه داخل حویلی شویم بلال دستم را گرفت گفت

بلال : آرام باش تو حالی خانم من هستی هیچ کسی حق گپ بد یا رفتار بد با تو را ندارد ولی از تو می‌خواهم با همه با احترام رویه کن

گلالی : دلت جمع همین گونه می کنم .

داخل حویلی شدیم دیدم که در حویلی هیچ کسی نیست یک دفعه بلال مادرش را صدا زد دیگه از ترس دست و پام را گم کرده بودم کم بود ضعف کنم دیدم که تمام فامیلش از دهلیز بیرون شد نمیدانم ولی شاید ۲۰ یا ۳۰ نفر بودند خانم کاکا های بلال همراهی اولاد های شان و مادر و پدر بلال همراهی خواهر هایش و برادرانش البته تا جایی میدانستم که بلال میتواند فامیلش را بفهماند اما مادرش اصلا اجازه به گپ زدن نمیدهد بلال شروع کرد به گپ زدن گفت

بلال : مادر جان میدانم که خبر شدید از عروسی ولی مه دگه چاره نداشتم از یک طرف دشمن های پدر گلالی از طرف دیگر خشم شما ولی مه از گلالی تیر شده نمی توانستم

مادرش گفت : خو حالی این دختر ابقدر برایت مهم شده از ما هم کرده که پنهان از مه عروسی کردید

بلال : مادر جان مه برای تان مشکل را گفتم در ضمن وقتی که میخواستید همراهی گلالی عروسی کنم بدون این که بدانید که مه چی می‌خواهم مرا مجبور به ازدواج کردید ولی حالا دیگر مه تصمیم گرفتیم

یک دفعه مادرش به سرعت طرف مه آمد گفت : تو دختر بی شرم و بی حیا چی جادو کدی بالای پسر مه به زبان تو گپ میزند

بلال : مادر جان لطفا مه آدمیم که شما از من ناراحت نباشید ولی شما گپ را کلان میکنید

مادرش گفت : این خودش یک متر زبان دارد بگذار که گپ بزند

رویش را طرف مه دور داد

گفت : مه پسر مه را با صد ناز و نوازش بزرگ کردم ولی تو در ظرف چند ماه او را از من گرفتی

گلالی : خاله جان مه ...

گفت : چپ چپ تو دگه زبان ات را باز نکن

بلال دست مادرش را گرفت گفت

بلال : مادر جان لطفا مخالفت نکنید

مادرش اول طرف مه دید بعد طرف بلال دید

گفت : مه اجازه به این دختر نمیدهم که پسر مه را از من بگیرد مه تو را دوست دارم ولی این کار ات اصلا خوب نبود در آنجا نبودم ولی برایت دعا میکنم خوشبخت شوی

حیران شدم که چطو یک دفعه بی قبول کرد

سر بلال را بوسید گفت : تو خوش باشی مقصد

بلال مادرش را در بغل گرفت گفت

بلال : میدانستم که مه را میبخشی

مادرش گفت : پس امروز سفر داری ؟

بلال : مادر جان تو چطو فهمیدی ؟

مادرش گفت : مه مادرت هستم هر وقت در فکرت میباشم وقتی که تو در موبایل گپ میزدی برای رفتن فهمیدم حتی این را میدانستم که گلالی را هم با خود میبری.

بلال : مادر جان تو از اول راضی بودی

گفت : بچیم مه جز خوشی تو دیگر چی میخوام ولی بدان که هیچ وقت بد تو را نخواستیم حتی وقتی که گفتیم همراهی گلالی عروسی نکن یا وقتی که گفتیم او باعث شده که تو در این حالت برسی .

وقتی گپ های مادر بلال را شنیدیم گفتیم مه چقدر در مورد مادر بلال اشتباه کرده بودم واقعا خانم خوبی است رفتن تا دستش را ببوسم وقتی نزدیک شدم تا دستش را بگیرم خودش دستش را برابم پیش کرد بسیار خوشحال شدم عاجل دستش را گرفتم و بوسیدم سرم را بوسید

گفت : خوشبخت باشید .

بلال رفت و همراهی همه اعضای فامیل اش خدا حافظی کرد .  
گفتم این چی می کند در آخر آمد دست پدر و مادرش را بوسید گفت

بلال : دعا کنید بخیر برسیم

مادرش گفت : خدا حافظ بچیم خوش باشی

و گریه کرد مه هم بلال را دیده همین کار را کردم قسمی وانمود کردم که یعنی مه همه چیز را میدانم از دروازه حویلی بیرون شدیم

گلالی : بلال مگر ما نیامده بودیم که اینجا زندگی کنیم .

بلال : نی کی گفت ؟

گلالی : پس ما کجا میرویم

بلال : طرف میدان هوای .  
میدان هوایی اما اول پیش مادرت شان به خدا حافظی

گلالی : یعنی تو همه چیز را از اول پلان گذاری کرده بودی و من خبر نداشتم

بلال : همین قسم یک چیز فکر کو .  
راستی خوشم آمد که مادرم را دوست داری و احترامش در قلبت است .

گلالی : پس چی فکر کردی مه او را دشمن خود فکر کردیم .

بلال : نی مثل خودت قلبت هم زیبا است .

گلالی : اوووو امروز بارش از تعریف شدم

بلال : تو لایق تعریف هستی عزیزم

گلالی : ممنون جانم

بلال : اوووو تو هم پیش رفت کردی ؟

گلالی : ممنون

نزدیک خانه مادرم شان رسیدیم  
از موتر پایین شدم و داخل حویلی شدم همه چیز برابم جالب شده بود خانه خودم خانه من نبود گریه ام گرفت داخل دهلیز شدم دیدم مادرم در آشپز خانه است رفتیم و محکم در بغل گرفتیمش گفتم

گلالی : ممنون از همه چیز های که برابم کردی

مادرم : این مسولیت من بود دخترم

گلالی : شما از همه چیز خیر دارین ؟

مادرم : البته که خیر دارم جانم

رویم را بوسید

گلالی : باز هم تشکر

دیدم برادر هایم که خیلی کوچک بودند و از هیچ چیز نمی دانستند مصروف ساعت تیری خود شان بودن رفتم روی شان را بوسیدم خدا حافظی کردم و بیرون شدم از حویلی پدرم همراهی کاکا خان همان جا بودند رفتم دست های شان را بوسیدم

پدرم : افتخار میکنم بالایت عزیزم

چشم هایم را اشک گرفت

گلالی : پدر جان برای زحمات که برای من کشیدی ممنونم

پدرم : تو اولاد مه هستی و این حق ات است

کاکا خان : تو واقعا شیر دختر هستی عزیزم

گلالی : ممنون کاکا جان

همراهی همه خدا حافظی کردم دیدم که بکتاش در گوشه حویلی ایستاده است و سرش را پایین گرفته رفتم پیش بکتاش تا مرا دید درست ایستاد شد گفت

بکتاش : میروی ؟

گلالی : بکتاش ببین میدانم چی فکر میکنی اما این را هم میدانی بخاطر عزت فامیلم از جانم میگذرم روز اول هم برایت گفتم لطفا زندگی خودت را بساز

بکتاش : زندگی خوش برایت میخوام

و از پیش برویم رفت  
اشک هایم را پاک کردم دیدم که بلال آمد گفت

بلال : برویم ؟

طرف تمام فامیلم دیدم گفتم

گلالی : بلی برویم

همه برایم خوش بودند و اشک خوشی میریختند مه هم خوش بودم چون به چیز های که میخواستم رسیده بودم این بود که با بلال سوار هوا پیما شدیم و از افغانستان دور شدیم احساس میکردم که این بار موفق شدیم  
از کلکین به طرف پایین دیدم و گفتم دوباره خواهم آمد و با تمام اعضای فامیلم زندگی پر از خوشی خواهم داشت ....

دوستان این رومان ادامه دارد و انشاءالله که به زود ترین فرصت برای تان فصل دوم این رومان را نشر خواهیم کرد 😊

در ضمن نظریات زیبای تان را خواهانم 💙 🍷